

نوشته شده عنوان مالیات را نداشت، بلکه از آن بعنوان "اعانه" نام برده شده بود. این اوراق که تصویر یکی از آنها در پایین آورده شده است به زبان‌های فارسی و ترکی نوشته شده و فوزی بیگ آنرا به صورت سفید مهر کرده است. مضمون این اوراق چنین است:

علامت: هلال ماه و ستاره

مبلغ \_\_\_\_\_ تومان اعانه از جناب آقای \_\_\_\_\_ دریافت گردید، این وجه به مصارف لازمی عساکر منصوره عثمانی و مجاهدین اسلامی خواهد رسید.

بتاریخ \_\_\_\_\_ شهر \_\_\_\_\_ ۱۳۳۳ رئیس عساکر عثمانی و مجاهدین اسلامی و نماینده موصل

مهر: ابراهیم فوزی ۱۳۳۴

یکشنبه ۱۷ ژانویه ۱۹۱۵. من بدیدن سردار رشید نایب‌الایاله رستم و سپس از فرماندهی داوطلبان ترک، ابراهیم فوزی بیگ و نیز "رئیس ستاد" او، حلمی بیگ بازدید بعمل آوردم. توجه فوزی بیگ به مسائل تدارکاتی و اداری و سیاسی معطوف بود. وی مخصوصاً از اینکه دولت ایران بی‌طرفی خود را در آذربایجان نیز تأکید کرده است، نگران بود.

سه‌شنبه ۱۹ ژانویه ۱۹۱۵، در این روز من نزد ابراهیم فوزی بیگ برای صرف چای مهمان بودم.

در این جریانات تصمیم عاقلانه‌ای نیز گرفته شد و آن اینکه به کارکنان بلژیکی اداره‌ی مالیه اوراق تحت‌الحماکی داده شد که در آن جان آنان تضمین و از آنان در برابر مزاحمت مسلمانان حمایت می‌شد. بعلاوه به آنها امکان ادامه‌ی کارشان داده شد. دیگر آنکه در این زمان ترک‌ها مناسبات حسنه‌ای با سردار رشید برقرار کردند.

این امر در ضیافت شبانه‌ای که سردار رشید به افتخار تازه واردان ترک ترتیب داده بود، محسوس گردید. آن جشن در قصر نایب‌الایاله با شکوه زیادی که ایرانیان آنرا خیلی دوست دارند، برگزار گردید. شرکت‌کنندگان در آن ضیافت به‌غیر از من و همسرم، کنسول آمریکا، ابراهیم فوزی بیگ نماینده‌ی مجلس عثمانی از موصل و "رئیس ستاد" او حلمی بیگ، مقامات عالی رتبه‌ی ایرانی و تمام روسای قبایل کرد بودند. هنگامی که ما همزمان با نواختن دستجات موزیک از میان سالنی که میز غذا در آن چیده شده عبور می‌کردیم، روسای کرد اطراف سالن ایستاده بودند و در حالیکه نشانه‌های احترام در صورتشان دیده می‌شد، به‌چشمان تازه واردین خیره می‌شدند. غذا واقعا عالی بود، زیرا سردار رشید یک آشپز ماهر روسی داشت، شراب‌ها نیز خوب بودند، بخصوص که در میان آنها یک "لیت فراون میلش" (۱) خوب نیز وجود داشت. هنگامی که نوبت نوشیدن زیرنویس در صفحه بعد

شامپانی رسیدند، سردار رشید نطقی ایراد کرد که در آن به صراحت تمام از آزادی از زیر یوغ روسهای منفور، با لحنی مهیج سخن گفت. سپس ابراهیم فوزی بیگ در نطق خود اخوت اسلامی را مطرح کرد، آنگاه حلمی بیگ برخاست و خود را با غرور تمام یکی از شاگردان بزرگترین استراتژیست یعنی فون در گولتس (۲) نامید و اظهار داشت که آموزش نظامی خود را از افسران آلمانی گرفته است و در پایان برای هیندنبورگ (۳) زنده باد سرداد.

کنسول آمریکا در نطق خود با زیرکی سخن گفت. وی اظهار داشت که البته وی از ورود ترکها خوشحال است، فقط تاسف وی از آنستکه بر اثر ورود آنان از مجالست با آقا و خانم لیتن محروم شده است.

چهارشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۱۵ - تنها یک هفته به ۲۷ ژانویه یعنی پنجاه و ششمین سالگرد تولد قیصر آلمان باقی است. من به وسیلهی کارت‌هایی که فرستادم، اطلاع دادم که به آن مناسبت در ۲۷ ژانویه پذیرایی باشکوهی با اونیفرم در کنسولگری آلمان انجام خواهد شد.

این مطلب که سرانجام نایب‌الایاله موضع خود را معین کرد، بر بقیه‌ی مقامات ایرانی اثر گذارد و آنان رفتاری مودبانه با من در پیش گرفتند.

بعد از ظهر از کاردار سفارت آلمان این تلگراف را دریافت کردم:

"دولت ایران از خدمات آن عالیجناب در حفظ شهر تبریز و منافع مردم آن شهر، مراتب امتنان خود را اعلام می‌کند. من نیز ضمن ابلاغ این امر، تشکرات خود را ابراز می‌نمایم."

در همان روز به وسیلهی اعلان سردار رشید که به دیوارها نصب شده بودند، اطلاع داده شد که ترکها سانسور را در تلگرافخانه برقرار کرده‌اند و ارسال تلگراف رمز ممنوع است. البته من از این امر مستثنی بودم و کماکان اجازه ارسال و دریافت تلگرافات رمز را داشتم. بعد از ظهر آن روز نایب‌الایاله از کارخانهی آلمانی فرش ایران دیدن کرد، و در آنجا نفرت ترک مورد پذیرایی قرار گرفتند. در آن مراسم آقایان کینش و نف سمت نمایندگی آلمان را دارا بودند.

جمعه ۲۲ ژانویه ۱۹۱۵. روسها در گردنه جام مواضع خود را مستحکم کرده بودند و در انتظار رسیدن قسوی کمکی بسر می‌بردند. مختار بیگ و کردها و دیگر داوطلبان به آن اندازه قوی نبودند که بتوانند روسها را از آنجا برانند، بویژه که تسلیحات آنان نیز بد بود و چرخش در وضع آنان زمانی پیش می‌آمد که سپاه منظم ترک فوراً از طریق سلماس

۱) Liebfrauenmilch، نام یک شراب از شهر ورمس Worms آلمان - م.م.

2) - von der Goltz 3) - Hindenburg

(دیلمان) و خوی به سوی مرند پیشروی کند. ولی دلاهرها" در آن موقع عجلالتا" چنین انتظاری نمی رفت.

شنبه ۲۳ ژانویه ۱۹۱۵. برای اینکه از موقعیت ندرلایی اطمینان حاصل نمایم، تصمیم گرفتم شخصا" عازم جبهه شوم و حلمی بیگ را نیز همراه ببرم. به همسرم گفتم که عازم جلسهای هستم و دیر به خانه خواهم آمد. آنگاه به کارخانه‌ی فرش ایران رفتم و در آنجا اتومبیل کارخانه را دیدم و قطعات اصلی آن را که زمانی از ترس روسها پنهان کرده بودند، بیرون آوردم. اما متأسفانه کسی برای رانندگی وجود نداشت، زیرا راننده‌ی پتاک، استاد ژوزف فیشر (۱)، اهل گانا کر باواریا (۲)، در ۱۵ اوت بعنوان سرباز عازم شده بزود و اینک در جبهه بود و خود من هم از رانندگی زیاد سررشته نداشتم. ولی پسر بچه‌ای که آنجا بود، بمن گفت که هنگام شستشوی اتومبیل اغلب حاضر بوده و می‌تواند قطعات آن را سوار و رانندگی کند. به حرف او گوش کردیم و سوار شدیم و خود را به خدا سپردیم. آن پسر بچه رل را چرخاند و دیگر اهرم‌ها را بکار گرفت، ولی اتومبیل، مدتی عقب عقب می‌رفت، اما سرانجام به جلو حرکت کرد و از درب بزرگ پتاک خارج شد و به خیابان‌های کیچ و موعوج شهر رسید. ناگهان صدایی بگوش رسید، ما به داخل مغازه یک میوه‌فروشی رفته بودیم و بادام‌ها و گردوهای انباشته شده در آن مغازه به سروکله‌ی ما ریخته بودند.

سرانجام وارد خیابان اصلی شهر شدیم و بدون توقف، ۵۰ کیلومتر از راه به سمت صوفیان را پشت سر گذاشتیم و چون پسر بچه‌ی راننده اطمینان داد که خواهد توانست اتومبیل را درست قبل از مواضع روسها متوقف سازد، لذا آهسته بحرکت ادامه می‌دادیم. در طرفین جاده سلاح‌های شربنل که کار گذاشته شده بود، به چشم می‌خورد و کردهای مجروح در میان راه ناله می‌کردند و عده‌ای دیگر از آنان نیز از اسهال خونی خود شکایت داشتند. ناگهان در جاده گروهی سوار دیدیم که بسمت ما می‌آیند. فرمانده آنان را شناختم وی مختار بیگ بود. اتومبیل را متوقف کردم و بسوی او رفتم و از وی پرسیدم اینجا چه خبر است، آیا در حال عقب‌نشینی هستید. پاسخ داد:

"دوست عزیز: ما در اینجا مشغول ژیمناستیک هستیم"، کارها تکرار مکررات است. از اسب پیاده شد و در حالیکه تاریکی کم‌کم فرود می‌آمده، پیاده به سمت صوفیان رفتیم. در میان راه بمن اینطور گفت:

"بلی، واقعا" کاری که ما اینجا می‌کنیم، شبیه به ژیمناستیک است، هر روز کردها با شهامتی که بیشتر از شعور آنان است، سوار بر اسب می‌شوند و در حالیکه فریادهای ترس‌آور سر می‌دهند، به سنگرهای روس‌ها در گردنه جام هجوم می‌برند و آن سنگرها را با آتش، سلسل‌های خود تصرف می‌کنند، اما هنگامی که هوا تاریک می‌شود، سنگرها را ترک می‌کنند و در حالیکه

بسیار خوشحال و راضی هستند، ۱۵ کیلومتر راه صوفیان را طی می‌کنند تا غذا بخورند و اسب‌ها را تیمار کنند و بخوابند. صبح روز دیگر باز با اسب‌های خود حرکت می‌کنند و به آن سنگرها هجوم می‌برند و با نهایت تعجب مشاهده می‌کنند که روس‌های مغلوب به زوسیه فرار نکرده، بلکه سنگرها را دوباره اشغال نموده‌اند و بالاخره باز همان بازی تکرار می‌شود. آنان سنگرها را می‌گیرند، شب دوباره به‌خانه بازمی‌گردند و اگر زوسها صبر و تحمل خود را از دست ندهند، این کار را بدون آنکه قدمی به جلو برداشته باشیم تا قیامت هم می‌توانیم ادامه دهیم".

این طریق جنگیدن ویژه شرقیان است. آنان بجای اینکه شکست واقعی دشمن را مد نظر داشته باشند، می‌خواهند که روی او تاثیر معنوی بگذارند و تضعیف روحیه نمایند. به این جهت مثلاً با فریاد سواز اسب می‌شوند و به آن عمل ابتدایی فقط برای انداختن ترس در دل دشمن دست می‌زنند ولی هرگاه بفهمند که دشمن از لحاظ سلاح و یا تعداد و یا اصولاً شجاعت بر آنان برتری دارد، آن زمان جنگ را قطع می‌کنند و فرار اختیار می‌نمایند. دشمن پیروز نیز که از موفقیت خود خوشحال است، دیگر در فکر تعقیب آنان بر نمی‌آید و نتیجه‌ی چنین درگیری مسلحانه‌ای نیز معلوم است.

این طرز جنگیدن قبل از همه ویژه‌ی عشایر است. جنگ در میان آنان اغلب زمانی اتفاق می‌افتد که عشیره‌ای با اعتماد به برتری خود، بطور نامشروع به چراگاه عشیره‌ی دیگر تجاوز می‌کند. حال هرگاه عشیره‌ی مهاجم در این عمل قربانی دهد و بر آنان معلوم شود که در محاسبه‌ی خود در مورد برتری خویشان اشتباه کرده است، آن زمان فوراً از آن منطقه‌ای که بطور نامشروع به آن تجاوز کرده است، فاصله می‌گیرد و سعی می‌کند که هر چه زودتر به چراگاه و یا به شکارگاه خود، یعنی جایی که شناخت آنان از راه‌ها و یا راه‌های فرعی آن جبران برتری اندک دشمن را می‌کند، راه یابد. عشیره‌ی دیگر که آن حمله را دفع کرده است، با پس گرفتن چراگاه خود دیگر نه میل دارد و نه علتی می‌بیند که دشمن را در خارج از آن چراگاهی که جنگ بخاطر آن رخ داده بود، مورد تعاقب خود قرار دهد.

کردها هم که به این نوع جنگ عادت کرده بودند، طبیعی است که تعجب می‌کردند که چرا روسها پس از آنکه شکست خوردند، به زوسیه فرار نکرده‌اند.

به همین دلیل است که باید گفت، اصولاً عشایر برای جنگ‌هایی که خارج از محدوده‌ی چراگاه‌های آنان صورت می‌گیرد، به هیچ‌وجه مناسب نیستند.

در صوفیان به تعداد کثیری از گردان مجروح برخورداریم که به کلبه‌های دهقانی آنجا آورده شده بودند و من در میان آنان سیگار تقسیم کردم. مختار بیگ از اینکه پس از مدت‌ها موفق به دیدار حلمی بیگ شده است، خوشحال بود و از اینکه موقعیتی بدست آورده است که می‌تواند خواسته‌های خود را بر زبان آورده اظهار امتنان می‌کرد و بمن اظهار داشت،

از آن می‌ترسد که مبادا روسها موضع حمله بخود گیرند؛ و وی با آن قوای خسته خود آماده دفع حمله‌ی آنان نیست، اسبها نیز وضعیت بدی دارند و خلاصه آنکه اگر معجزه‌ای رخ ندهد، روسها مجدداً وارد تبریز خواهند شد.

درحالیکه شدیداً نگران بودم، با حلمی بیگ سوار اتومبیل شدم. ظاهراً راننده ما یعنی آن پسر جوان برای بازگشتن به‌خانه عجله داشت، زیرا سرعت اتومبیل زیاد و دیوانه‌کننده بود. چاله‌هایی که در چپ و راست جاده وجود داشت و اتومبیل از میان آنان به‌اینطرف و آنطرف می‌رفت، نظر به‌سرعت زیاد اتومبیل به‌چشم ما مانند یک خط‌منحنی شکل می‌آمدند.

از راننده سؤال کردم، چرا اینقدر تند میرانی، پاسخ داد خودم هم نمی‌دانم، خود ماشین اینطور می‌رود، پس از گفتن این حرف ناگهان اتومبیل با یک تکان شدید توقف کرد و سپس راه افتاد و اندکی بعد دوباره ایستاد و باز حرکت کرد، خلاصه آن اتومبیل شبیه به یک حیوان جهنده شده بود تا آنکه در محلی که تا شهر یکساعت راه بوده کاملاً متوقف گردید و دیگر حرکت نکرد. ما پایین آمدم و پیاده از وسط شهر که همگی در آن بخواب رفته بودند به‌طرف خانه رفتیم و اندکی قبل از نیمه شب به‌کنسولگری آلمان رسیدیم. در غیاب من از برلین مستقیماً تلگرافی باین مضمون واصل شده بود:

"کنسولگری آلمان، لیتن، تبریز، عکس‌های ورود ترکها را بفرستید، و خه (۱)"

می‌بینید که میهن نیز ما را فراموش نکرده بود!

دوشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۱۵

این نامه که آقای دکتر واندمان پزشک میسیون آمریکایی در آن روز به‌کنسولگری آمریکا فرستاد، دگرگون شدن اوضاع را نشان می‌داد:

مستر یادوک عزیز!

شاید حاجی مسلمانی را که آقای اورلف در خانه‌ی من (در آن روز که اینجا را ترک می‌کرد) به‌شما معرفی کرد، بخاطر بیاورید. وی می‌گفت که نامبرده یکی از ثروتمندترین افراد زیر دست او بوده است. این همسر او است که تازگی از منزلش فرار کرده و اظهار می‌دارد که کردها همه چیز آنها را برده‌اند و در خواست کمک دارد. ایشان را به‌شما معرفی می‌کنم که اگر عاقلانه می‌دانید، برایش کاری انجام دهید. خود حاجی در تفلیس است.

دوستدار شما: واندمان

این چپاول و غارت برخلاف اعلان ۱۶ ژانویه‌ی فوری بیگ بود که وی در آن قول داده

بود که مایملک کسانی که قبلاً "تحت الحمايهی روسها بوده‌اند، در امان است. وضعیت موجود در گردنه‌ی جام و شتاب در غارت هرچه زودتر شهر، بنظر من در حکم علائمی بود که دارند روی عقب‌نشینی از تبریز حساب می‌کنند و این احساس هنگامی شدیدتر شد که تلگرافی از تهران رسید و در آن بمن اطلاع داده شد که طبق اظهارات سفیر روس، دولت روسیه دستور اشغال مجدد تبریز را داده است، و به فرماندهان ترک توصیه شده بود که "تصمیمات ضروری" را اتخاذ نمایند.

سه‌شنبه ۲۶ ژانویه ۱۹۱۵

من هراس خود را به اطلاع کنسول آمریکا رساندم و از او پرسیدم که درباره‌ی موضع خود در قبال بازگشت روسها چه فکری می‌کند، وی پاسخ داد که من (نویسنده) قبلاً در کنسولگری آمریکا بوده و پس از ورود گُردها از آنجا خارج گردیده‌ام و لذا پس از بازگشت روسها دیگر امکان ندارد که به کنسولگری آمریکا برگردم و او دیگر قادر به حمایت از من در قبال روسها نیست، و پذیرفتن مرا در کنسولگری آمریکا رد می‌کند. جواب دادم که پس همین امروز با همسر من از تبریز حرکت خواهم کرد، چون مایل به اسارت به دست روسها نیستم.

این جواب من، نگرانی‌هایی به بار آورد، کلیه اروپاییان مقیم تبریز از من خواستند که از رفتن خودداری نمایم، زیرا عزیمت من به کردها نشان می‌دهد که وضع آنان نیز بد است و لذا آنان دست به غارت خواهند زد و شاید اروپایی‌ها وارمنی‌ها را به قتل رسانند و من تنها کسی هستم که روی کردها نفوذ دارم. اضطراب هنگامی تشدید شد که خبر رسید ترکها مدیر بلژیکی اداره‌ی ترک را بازداشت کرده‌اند. اما من توانستم او را آزاد کنم و سرانجام با کنسول آمریکا به این توافق دست یافتیم که "خود من تا آخرین لحظه در تبریز باقی بمانم و چون نمی‌توانم همسر من را با خود ببرم کنسول آمریکا امنیت وی را تضمین کند و کنسول تعهد می‌کند که پس از رفتن من مشارالیها را بپذیرد و او را تحت حمایت قرار دهد".

چهارشنبه ۲۷ ژانویه ۱۹۱۵

ضمن وقوع این حوادث، تولد قیصر نیز نزدیک شد و من و همسر من از قبل خود را برای برگزاری مراسم آن آماده کرده بودیم. تدارکات ما از این قرار بود که ضمن آماده ساختن سالن کنسولگری آلمان برای پذیرایی، در اطاق خواب وسایل خود را جمع‌آوری و بسته‌بندی کردیم و هر چیزی را که باید در جای امن قرار گیرد، دوباره به کنسولگری آمریکا بردیم. همسر من به کنسولگری آمریکا نقل مکان کرد و تنها هنگامی به کنسولگری آلمان می‌آمد که امور آشپزخانه را برای انجام مراسم جشن انجام دهد. روز جشن در حالیکه دسته‌ی موزیک در باغ آهنگ می‌نواخت، من با او نیفرم ویژه‌ی آن جشن در سالن کنسولگری

ایستاده بودم و از مهمانان پذیرایی می‌کردم. محترمین ایرانی با او نیفرم‌ها و خلعت‌های خود نزد من می‌آمدند تا تبریکات خود را ابراز نمایند، روحانیون ارمنی نیز با نیاس‌های پُر زرق و برق خویش نزد من می‌آمدند و اطلاع دادند که تمام ارمنی‌ها برای پیروزی آلمان در جنگ دست به‌دعا برداشته‌اند و من نیز درحالی‌که لبخند بربل داشتم پاسخ تبریک آنان را می‌دادم و از آنها پذیرایی می‌کردم و این در حالی بود که در درونم اضطراب حکمفرما بود و گوش‌بزرگ بودم که هر دم صدای تیرهای روسها را که وارد شهر شده‌اند، بشنوم. زیرا می‌دانستم که روسها دیگر برای ورود به شهر زیاد در حالت انتظار باقی نخواهند مانده و از خود می‌پرسیدم که اگر این مهمانان نیز مانند من از اوضاع نظامی آگاه بودند، آیا بازهم اینطور از روی تواضع بمن تبریک می‌گفتند.

اما آن روز طاقت‌فرسا بدون آنکه در آن مزاحمتی ایجاد شود، بالاخره پایان یافت و ما نیز از موضوع دیگری شادمان شدیم، زیرا خانم اولمان بالاخره در این روز پسری زائید و آن پسر غیر از من تنها مرد آلمانی مقیم تبریز بحساب می‌آمد، نام وی هانس-یواخیم (۱) شد و به‌یادگار آن روز، نام ویلهلم را بروی او گذاردند.

پنجشنبه ۲۸ ژانویه ۱۹۱۵

در این روز به کنسولگری آمریکا رفتم تا به جوان‌ترین هموطن خود (آن پسر تازه به دنیا آمده) خوش‌آمد گویم. هنگام بازگشت از راه دور صدای غرش توپ را شنیدم که هر دم صدای آن شدیدتر می‌شد. در کنسولگری آمریکا که در آنجا با همسرم غذا می‌خوردم، نیز ضمن خوردن ناهار صدای آتش‌پیاده نظام بگوش می‌رسید و پس از صرف غذا هم آن صدا شدیدتر شد. ما به‌پشت‌بام رفتیم و در آنجا نیز صدای تیراندازی مسلسل‌ها را شنیدیم و سپس خبر رسید که راغب بیگ سرکنسول جدید عثمانی وارد شهر شده و کردها که روسها آنها را تعقیب می‌کنند، عقب‌نشینی کرده و در شهر، در شمال ساحل عاجی جنگ شدیدی درگرفته است. به‌ابراهیم فوزی بیگ تلفن کردم، بمن اطلاع داد که البته حلمی بیگ صبح برای کمک به‌مختار بیگ به‌جبهه رفته است، ولی دیگر شهر را نمی‌توان نگهداشت. خود او نیز فوراً "عزیمت خواهد کرد. از او پرسیدم که ما چه باید بکنیم، به‌من پیشنهاد کرد که در ساعت ۳/۵ نزد او بروم تا باهم حرکت کنیم.

من خود را برای حرکت آماده کردم، دو کیسه‌ی پول نقره و فرمان کنسولی من و تأییدیه‌ی شاه را نزد خود پنهان کردم و چند کنسرو در چمدانی گذاشتم و اسب‌ها را زین کردم و اسبی را نیز برای ابوالفتح میرزا منشی کنسولگری فرستادم. همزمان به شیخ‌الاسلام کرد اخطار کردم که دیگر دوستان را از رفتن من مطلع ننمایید. سپس واگنی آوردند تا چمدان مرا نزد فوزی بیگ ببرند.

1) -Hans Joachim

آنگاه اسب من را آوردند. همسر من اشک می ریخت و به اتفاق کنسول آمریکا در حالیکه از ریزش اشک خود جلوگیری می کرد، مرا به طرف جاده بدرقه کردند. هنگام تودیع، کنسول آمریکا بمن نزدیک شد و در حالیکه دست مرا می فشرد گفت "اگر در راه حادثه ای برای شما پیش بیاید، به شما فرزند عزیزم قول می دهم که در هر زمانی حاضر من شهادت دهم که شما تا آخرین لحظه وظیفه خود را انجام داده اید".

شبهه ای اسبان صدای او را تحت الشعاع قرار داد. دو سوار در حالیکه دو پرچم سبز و قرمز پیامبر (۱) را داشتند، نزدیک گردیدند، سپس یک اسکورت کرد و بعد فوزی بیگ در حالیکه در یک واگون ویکتوریا که دارای چرخ های لاستیکی بود، رسید. او را متوقف کردیم و با او گفتم که قرار بود من نزد او بیایم، پاسخ داد که او وقت ندارد و من اگر می خواهم با او حرکت نمایم، باید هرچه زودتر آن کار را بکنم. به سرعت از همسر من و از کنسول آمریکا خداحافظی کردم. یک نفر کرد سوار اسب من شد و چمدان حاوی کنسروهای من به واگون آورده شد و خودم نیز سوار شدم و اسبها آن واگون را کشیدند، گل های جاده زیاد ترشح می کردند و همسر من در حالیکه گریه می کرده با من وداع می کرد. من با خود نامه ای داشتم که آن را مولیتور، رئیس بلژیکی اداره ی مالیه اندکی قبل از عزیمت من برایم فرستاده بود. آن نامه بشرح زیر بود:

وزارت مالیه

آرم شیروخورشید شاهنشاهی ایران

ایالت آذربایجان

شماره ۲۳۶۹

ضمیمه:

تبریز ۲۲ ژانویه ۱۹۱۵

آقای لیتن عزیز!

وظیفه ی خود می دانم از کمک های بی دریغی که در مورد امنیت کارمندان بلژیکی، فرانسوی و دیگر خارجیان در آذربایجان که در خدمت دولت ایران هستند، و دیگر کارمندان بومی، بدون توجه به مذهب آنان بعمل آورده اید، تشکرات خود را تقدیم بنمایم.

اطلاع دارم که کمک های شما در این مورد، انجام وظیفه ی آقای پادوک

۱. منظور نویسنده از "پرچم پیامبر" معلوم نیست، احتمالاً "نویسنده بر این گمان بود که پرچم پیامبر (ص) برنگ سبز و قرمز بوده است و چون آن دو سوار پرچم هایی برنگ سبز و قرمز حمل می کرده اند، ازین لحاظ این دو پرچم به پرچم پیامبر (ص) شبیه بوده است. م.



کنسول آمریکا را در مورد وساطت ایشان بسیار آسان کرده است .  
من و همکارانم بسیار مدیون شما هستیم و دولت متبوع اینجانب و  
دولت ایران ، از کمک‌های بی دریغی که شما مستمرا " به آن پرداخته  
کمال قدردانی را دارند . آقای لیتن عزیز شما را از احساسات  
مخلصانه‌ی خود مطمئن می‌کنم .

ناظر اداره‌ی مالیه‌ی آذربایجان

مولیتور .

\*\*\*

آقای لیتن

کنسول امپراطوری آلمان در تبریز

ضمیمه !

تبریز: ۴ دلو ۱۳۳۲

رونوشت :

آقای خزانه‌دار کل

افتخار دارم به اطلاع شما برسانم ، هنگام اشغال تبریز توسط قوای  
عثمانی ، تحت شرایطی مشکل و حساس که از آن اطلاع دارید ،  
کارکنان بلژیکی در آذربایجان از کمک‌های بی دریغ آقای پادوک  
کنسول آمریکا و آقای لیتن کنسول امپراطوری آلمان در تبریز برخوردار  
گردیدند . آقای کنسول آمریکا منازلی را در اختیار کارکنان بلژیکی  
که در تبریز باقیمانده بودند قرار داد تا آنان در صورت لزوم به  
آنجا پناهنده شوند . و از طرفی بطور فعالانه برای ضمانت امنیت  
کارکنان بلژیکی ، فرانسوی ، ایتالیایی آذربایجان نزد فرماندهی  
قوای عثمانی دست بکار شد و من اسناد ضمانت امنیتی آقایان  
دلکود (۱) ، ویلان (۲) ، کاستران (۳) در آستارا را برایشان فرستادم  
که نمونه‌ی آنها در جوف همین نامه است .

من قادر به شرح کمک‌های بی دریغ و رفتار مودبانه‌ی آقای لیتن کنسول

1) - Delcode 2) - Vilain 3) - Casteran

آلمان نسبت بخود نیستم ، ایشان از نفوذ خود برای کمک به ما ، به اتفاق آقای کنسول آمریکا ، نزد فرماندهان ترک استفاده کردند تا از امنیت مستخدمان بلژیکی (باتوجه به اینکه آنان مستخدمین دولت ایران هستند) ، مطمئن گردند .

دولت ایران نیز مطمئنا " از کمکهای آقایان پادوک و لیتن ، آنهم در آن زمان حساس قدردانی خواهد کرد و همه سکنه‌ی اینجا نیز از وظیفه‌شناسی این دو کنسول که هدف آن حفظ امنیت عمومی و رعایت اصول انسانی بود قدردانی می‌نمایند .

برای اطلاع شما ، رونوشت نامه‌ی تشکرآمیز خطاب به آقای لیتن را ضمیمه می‌نمایم .

ناظر مالی ایالتی - مالیتور . رونوشت برابر با اصل است . مالیتور - خزانه‌داری کل در تهران

### مسافرت از طریق کردستان

#### اولین روز با توقفی کوتاه در گوگان

ساعت ۳ بعد از ظهر از تبریز حرکت کردیم و حدود غروب به سردرود رسیدیم . کماکان به حرکت ادامه دادیم تا آنکه ساعت ۱۰ شب به گوگان که دهی کوچک و دارای کلیه‌هایی خشت گلی است ، وارد شدیم . آن ده مثل محلی مرده به نظر می‌آمد و پس از دق البابی طولانی سرانجام درب یک کاروانسرا باز شد و اطاقی در آن پیدا کردیم که تشک در کف آن پهن بود . از آن کنسورها تناول کردیم و به خواب رفتیم ، چکمه‌هایمان هم قبل از ورود به اطاق از سوی همراهان از پاهایمان درآورده شده بود . آن همراهان عبارت بودند از یک افسر جزء بنام توفیق که عرب و قبلا " افسر جزء ژاندارمری بغداد بود . وی با قدرتی بی‌نظیر اسب مرا می‌راند و محمود و محمد و امین والو (علی؟ - م) که یک سوار کرد بود ، و دیگری عارف افندی که سرباز بود و در بغداد افسری را بقتل رسانده و به امید عقو عضو سپاه داوطلب در تبریز شده بود . این پنج تن همراهان سوار اسب بودند و ضمنا " اسب من و اسب ابراهیم فوزی بیگ را نیز همراه خود داشتند . گذشته از آن چهار اسب نیز واگون ما را می‌کشیدند که باین ترتیب ما دارای یازده اسب بودیم . برای یافتن علیق اسبها ناچار بودیم مانع از آن گردیم که کردهای دیگر که عقب‌نشینی می‌کردند ، بما برسند و می‌بایست فاصله خود را با آنان حفظ می‌کردیم .

حدود ساعت یک بعد از نیمه شب درب کاروانسرا بشدت کوبیده شد و سروصدایی

برخواست. معلوم شد که کردها رسیده‌اند و اینک می‌خواهند داخل کاروانسرا گردند. ولی آن پنج تن همراهان ما توانستند کردها را قانع کنند که در جای دیگری اطاق نمایند. اما اهالی گوگان که ترسیده بودند، در خانه‌های خود را به روی آنان باز نکردند. اندکی بعد صدای بهم خوردن در خانه‌های آنان بگوش رسید، و معلوم شد که کردها به‌زور وارد خانه‌های آنان شده‌اند. به‌رخال پس از یکساعت دوباره سکوت برقرار شد و کردها پس از هشت ساعت اسب سواری بالآخره بخواب رفتند.

### روز دوم، سفر بناب

اندکی بعد از خواب برخاستیم، اسب‌ها زین و به‌واگون بسته شده بودند. حدود ساعت ۳ شب (جمعه ۲۹ ژانویه ۱۹۱۵) درهای کاروانسرا باز شدند و ما از ده گوگان که کردها در آن آرمیده بودند، بیرون آمدیم. شب مهتابی بود و در آن زمان خوشبختانه از حوادثی که در تهران رخ داده بود، آگاهی نداشتیم. باران می‌بارید و آن "جادهٔ عریض ۶ کیلومتری!" "کاملا" گل‌آلود بود. ساعت ۷ صبح به یک قهوه‌خانه رسیدیم و در آنجا خود را گرم کردیم، جای نوشیدیم، اسبان را تیمار کردیم، ساعت هشت و ده دقیقه باز حرکت ادامه دادیم. اطراف دریاچه ارومیه که سطح سیمگون خود را توسط پرتوافشانی، نشان می‌داد، بسیار گل‌آلود بود. بطوریکه اسبها آهسته حرکت می‌کردند. از سمت چپ مراغه گذشتیم و مستقیماً "بسوی بناب حرکت کردیم، اما به‌سبب وجود گل زیاد جاده را دور زدیم و درست از کنار مناطقی که به‌نزدیکان شجاع‌الدوله تعلق داشت، گذشتیم، زیرا هیچ علتی وجود نداشت که ما خود را در آن وضعیت به‌آنان نشان دهیم. ساعت ۴/۵ بعد از ظهر پس از سیزده ساعت و نیم راهپیمایی سرانجام به بناب رسیدیم.

"در بناب خبر شکست ترکها زودتر از ما به آنجا رسیده بود و لذا به زحمت توانستیم خود را از ورطه‌ی درگیری نجات بخشیم."

بناب قصه‌ای وسیع است و مردی قبول کرد که ما را نزد حاکم آنجا ببرد. پس از آنکه یکساعت تمام ما را از وسط کوچه‌ها و بازارها راه برد و ما را در کاروانسرای در بازار جا داد، تازه گفت که مقصود ما را درست نفهمیده است. اما حلمی بیگ با انداختن آب دهان به‌روی او سروردا راه انداخت که باید ما حتماً "نزد" حاکم "برویم. حاکم که نامش احمد بود و خود عثمانی‌ها او را منصوب کرده بودند، بنظر مشکوک می‌آمد. دوباره پس از رفتن به دارالحکومه، چکمه‌ها را از پای ما خارج کردند و به بیرون بردند. البته این کار برای من بسیار ناگوار بود، زیرا پهلوان‌ترین افراد نمی‌توانند در گل کاری صورت دهد، بخصوص در نقطه‌ای مثل بناب که باران راه‌های آنرا تبدیل به‌نهر و باطلاق کرده بود. آنگاه ما را به اطاقی بردند و در آنجا شخصی به نام ناصر بومپاشا که همان تیپ حاج بابای اصفهانی را داشت، جای درست کرد و پس از چند بار دستور دادن سرانجام

جوانی بنام اصغر ظاهر شد که ساکت و آرام بما خدمت می‌کرد. وی تمام کارهای آن بیست تن "خدمه"ی حاکم را که همینطور ایستاده بودند و پرگویی می‌کردند، انجام می‌داد، و پیوسته صدای اصغر، اصغر آنها بگوش می‌رسید، بطوریکه می‌توان گفت حاکم بناب دارای ۲۱ مستخدم نبود، بلکه کارهای آن بیست تن مفتخور را تنها همان اصغر انجام می‌داد.

ابراهیم فوزی با آفتابه‌ای که در شرق مرسوم است، خارج شد و من درحالیکه تنها ماندم، دیدم ناصر بومی‌اشا با بی‌ادبی سیگاری به لب گذاشت و با جسارت در کنار من نشست. من ۱۳ ساعت بود که چیزی نخورده بودم و دلم ضعف می‌رفت. در این بین فوزی بیگ وارد شد و بمحض آنکه چای آماده شد، بومی‌اشا را از اطاق بیرون کرد. در این میان واگون ما نیز رسید و من پس از خوردن کنسروهای خود خواستم برای خوابیدن بروم و می‌خواستم از خوردن شامی که حاکم دستور آن را برای ما داده بود، صرفنظر نمایم. ولی ابراهیم فوزی به من گفت که این ممکن نیست، زیرا در این صورت باید همراهان ما هم با شکم خالی بروند، چون در شرق مرسوم است که خدمه باید از ته‌مانده غذای بزرگان تناول کنند. مقداری از مرغ پلو و ماست را که روی سینی روی زمین برای ما گذاشته بودند، خوردم و خود را روی تشک انداختم. اما خوابیدن امکان نداشت، زیرا هر لحظه کسی بداخل اطاق می‌آمد. بالاخره یک نگهبان شب بدرون آمد و کردی را نیز با خود آورد. آن کرد دستش مجروح بود و معلوم شد که می‌خواسته است از مغازه‌ای دزدی کند که اهالی بازار به او حمله کرده و پس از کتک‌زدن او دستش را مجروح کرده‌اند. علاوه بر آن متفنگ و فشنگ و خنجر او را نیز گرفته بودند. حاکم دستور مجازات شدید او را داد و آن کرد نیز جدا تقاضای استرداد سلاح‌های خویش را می‌کرد. ابراهیم فوزی بیگ درحالیکه تسبیح می‌انداخت ب فکر فرو رفت، قضیه بسیار جالب بود. ما نه فقط از ترس روسها فرار می‌کردیم و بخاطر تیمار اسبان بین خود و کردها فاصله می‌انداختیم، بلکه فرار ما ناشی از ترس از گسترش خبر شکست ترکها نیز بود، زیرا اگر این خبر زودتر از ورود ما پخش می‌شد، هر ایرانی می‌توانست اگر دارای تعداد سوارانی نیز بوده، ما را دستگیر کند و بقتل برساند. بهرحال کتک‌زدن یک کرد، آنهم تحت شرایطی که ظاهراً "کردها قبلاً" روسها را شکست داده بودند، واقعا "شگفتی‌آفرین بود. پس ایرانیان خبر شکست ترکها و کردها را قبل از ورود ما به بناب شنیده بودند که جرئت کرده بودند یک کرد را کتک بزنند. بلافاصله چکمه‌های خود را طلبیدم و گوش به حرفهای "می‌آورند، می‌آورند" بومی‌اشا نکردم و چنان حالت تهدیدآمیزی بخود گرفتم که بالاخره او خودش چکمه‌های مرا آورد و من آنرا پوشیدم و گتر و زیرچکمه‌های خود را انداختم و آماده حرکت گردیدم. کلاه ترکی نیز بر سر داشتم زیرا کلاه خودم را گم کرده بودم. به آن کرد و نگهبانان شب قول دادم که می‌خواهم عالیجناب فوزی بیگ فرمانده کل را راضی کنم که آن مورد نزاع (دزدی و کتک خوردن

آن کرد را - م) دقیقاً" مورد بررسی قرار دهد و طوری آنان را آرام کردم که زیاد سروصدا راه نینداختند و از اطاق خارج گردیدند. ناگهان یک نفر ایرانی که قطارهای فشنگ را سراپا بخود بسته بود، با تفنگ خود که در دست داشت بدرون آمد و خیلی ساده روی زمین میان من و ابراهیم فوزی بیگ نشست و سیگاری را به لب گذاشت و چای خواست. آنگاه رو به من کرده و گفت "آیا او ترکی می‌فهمد" البته او این را به زبان آذری به من گفت و ضمن گفتن این حرف تفنگ خود را نیز آماده می‌کرد. من اسلحه خود را درآوردم و ابراهیم فوزی بیگ به او گفت "اصلاً" تو که هستی؟". آن مرد که قطارهای فشنگ را بخود بسته بود گفت "من پلیس هستم" و فوزی بیگ گفت "آها، پس زود خارج شو". من نیز درحالی که پارابلوم خود را تکان می‌دادم، فریاد زدم "بلی، برو بیرون" و آن مرد پس از آنکه تفنگ خود را برداشت نه فقط از درب خارج شد، بلکه از کریدور نیز گذشت و از پله‌ها فرار کرد و من تا مسافتی بدنبال او رفتم و آنگاه بود که خدمه رفتاری مودبانه‌تر در پیش گرفتند. فوزی گفت "مردک خیلی وقیح بود" و یکی از خدمه در تایید حرف وی گفت "بلی، فقط یک آدم وقیح می‌تواند اینطور بی‌احترامی کند". پس از مدتی آن مردک دوباره با همان تفنگ و قطارهای فشنگ خود بازگشت و این بار قدری بیشتر مواظب رفتار خود بود. او جلوی ما اندکی خم شد و سؤال کرد که آیا می‌تواند کنار ما بنشیند و چای خود را بنوشد ولی ابراهیم فوزی با او گفت که اطاق ما قهوه‌خانه نیست و او می‌تواند خارج از اطاق چای بنوشد.

در این بین جو موجود برای ما هراس‌انگیز گردیده بود. اسب‌ها را زین کردیم و به واگرن بستیم و عازم خروج شدیم. ساعت حدود ده و نیم شب بود. گروه خدمه را که پیش ما می‌آمدند، با گفتگو بر سر چند قرانی که به آنان انعام داده بودم، سرگرم کردم که در نتیجه ما را رها کردند و با یکدیگر بر سر دریافت آن انعام سر و کله زدند. این کار من بسیار بجا بود، زیرا آنان قبلاً سخنان تهدیدآمیزی بر زبان می‌آوردند، مانند اینکه ما فقط شش نفر هستیم (کنسول آلمان و همراهای وی - م) و نیازی نیست که از آنان (خدمه - م) رضایت داشته باشیم و یا اینکه ما همراه خود گروهی نداریم و سخنانی از این قبیل. سرانجام یکی از آنان که قبلاً انعام خود را گرفته بود و دارای تفنگ و قطار فشنگ نیز بود، پیش آمد و دوباره انعام خواست. در اینجا بود که ابراهیم فوزی شمشیر خود را کشید و به او حمله کرده و وی را تا بام خاتنه که به آنجا فرار می‌کرده، تعقیب کرد و از آنجا صدای ضربات شمشیر شنیده شد که با آن، مستخدم فوق تادیب می‌شد. در این میان من در آن کریدور تاریک ایستاده بودم و به جدال خدمه‌ها با هم نگاه می‌کردم تا بالاخره فوزی بیگ برگشت و تفنگی را با خود آورد و گفت که از آن آدم پررو تفنگش را گرفتم و آن را به کردها خواهم داد. دیگر خدمه که صدای تادیب همکار خود را شنیدند، از ترس کتک

خوردن از کردیدور خارج شدند و خود را پنهان کردند. آنگاه تفنگ آن کرد محروح را پس دادیم و خارج شدیم و باراهنمایی توفیق از راه‌های آن قصبه که سکنه آن بخواب رفته بودند، گذشتیم و در کوچهای به سه تن کرد و عارف افندی برخوردار کردیم .

عارف مردی راکه اسلحه‌اش را گرفته بودند، با خود می‌کشید و به ما اطلاع داد که آن مرد یکی از اسبهای ما را دزدیده است. ابراهیم فوزی بیگ گفت که اگر ظرف ۱۰ دقیقه آن اسب پیدا نشود، آن مرد به دار آویخته خواهد شد و دوتن کرد دیگر راکه سوار بر اسب بودند، همراه وی کرد که آن اسب را پیدا کنند. ما نیز منتظر ماندیم اما انتظار ما در آن قصبه با اضطراب همراه بود، زیرا که سکنه آنجا با ما دشمنی پیش گرفته بودند و امکان داشت که هر لحظه بیدار شوند و ما را به قتل برسانند. بالاخره کردها با اسب آمدند و به تدریج آن عده از سکنه که حاضر بودند، این اطمینان در آنان پیدا شد که این حضراتی که باین صورت خشن وارد شده‌اید، مسلماً " باید قشونی نیز بدنبال خود داشته باشند. لذا برخی از آنان مودبانه با فانوس ما راه کاروانسرای که واگون مادر آنجا بوده هدایت کردند .

ساعت یازده و نیم شب بود که به واگون سوار شدیم و از کاروانسرا بیرون آمدیم و حرکت کردیم.

### روز سوم، اطراق اجباری در میرکندی

محمود، آن کرد سواره‌ی راهنما، ما را از راهی می‌برد که خود نیز از آن اطمینان نداشت. وی در امتداد مهتاب مرتب از وسط گل و با طلاق می‌رفت تا سرانجام به تپه‌ای رسیدیم. از آن پس راه که از نواحی شن زار دریاچه‌ی ارومیه می‌گذشت، بهتر شد. از گردنه‌ای که در آنجا کنسول روسیه بقتل رسیده بود که گذشتیم، دوباره راه با طلاقی و پراز آب بود، بطوریکه واگون ما گاهی تا کمر در آب و یا در گل فرو می‌رفت و کم کم اسب‌ها نیز حرکت خود را آهسته کردند. ساعت چهار صبح (شنبه ۳۰ و ژانویه ۱۹۱۵) صف درازی کردها را در پشت سر خود مشاهده کردیم که یا با راه رفتن و یا با دویدن از ما سبقت می‌گرفتند. با آنکه سرعت ما از ایشان بیشتر بود، ولی چون آنان اصلاً " توقفی نداشتند و کمی سرعت خود را با استمرار حرکت خود جایگزین می‌کردند، لذا از ما جلو افتادند. اندکی بعد از راه جاده‌ای تنگ که پراز چاله چوله‌های پر آب و درهم برهم بود وارد میرکندی شدیم. یکی از الاغ‌های ما با بار خود در آب افتاد و ضرباتی که بر وی وارد شد، تنها تاثیرش سقط شدن الاغ بود. مدت مدیدی طول کشید تا آن را از سر راه برداشتند. فرمانده گروه ما بیهوده از کردهایی که به ما رسیده بودند، تقاضا می‌کرد که توقف کنند و لاشه‌آن الاغ را بکناری کشند. آن کردها نسبت به ما بی تفاوت بودند و خسته بنظر می‌رسیدند و در حالیکه دولادولا راه می‌رفتند، چند کرد محروح را روی اسب‌های خود گذاشته بودند و حرکت می‌کردند. ظاهراً " تنها قصد آنان این بود که به منطقه مسکونی خود برسند و قبل از آنکه روسها با مسلسل‌های سهمناک خود به آنان

برسند ، فرش‌ها و دیگر اشیاء گرانبهایی را که در خورجین‌های خود داشتند ، با آنجا برسانند .  
بهر حال آنان یکی پس از دیگری از میان ما راه باز کردند و به راه خود ادامه دادند و این در  
حالی بود که من و فرمانده هر دو در واگون خود در میان کثافت نشسته بودیم . شب هنگام  
خبری از حلمی بیگ به ما رسید که " تمام نیروهای قابل دسترسی در میان دو آب مجتمع  
شده‌اند و منتظر هستند " من از آن تعجب داشتم که چطور فوزی بیگ خواهد توانست که  
باز هم کاری صورت دهد ، زیرا مسلم بود که دیگر کردها از وی حرف شنوی ندارد .

بهر ترتیبی بود لاشه الاغ از میان گل ولای بیرون کشیده و بکناری نهاده شد و ما  
بحرکت ادامه دادیم . در انتهای میرکنیدی کاروانسرای بیگ بود که در آنجا راننده‌ی واگون  
توقف کرد و اظهار داشت اسب‌ها طوری خسته هستند که اگر تیمار نشوند ، امکان ندارد بتوانند  
به میان دو آب برسند . اهالی آن محل به محض دیدن کردها که جلوی ما رفته بودند ، در  
خانه‌های خود را محکم می‌کردند . هیچکس در خانه‌ی خود را به روی ما باز نمی‌کرد . ابراهیم  
فوزی بیگ دستور داد که برای باز کردن در خانه‌های زور بکار برده شود . توفیق ، آن افسر جزء  
بالاخره پس از چانه زدن زیاد از راه پنجره وارد خانه‌ای گردید که بلافاصله صدای هایپهوی  
از آن برخاست و من که نمی‌خواستم آن جوان نجیب ( او نوزده سال داشت ) را تنها گذارم  
با ابراهیم فوزی از واگون یا کتین پریدیم و اول ابراهیم و سپس من از راه پنجره به خانه  
رفتیم . در این میان توفیق در خانه را از داخل باز کرده بود و کردهای همراه ما نیز  
وارد خانه شده بودند و من می‌توانستم که ترس اهالی آن خانه را پس از دخول خود خوب  
مجسم نمایم . به سکنه خانه گفتم که ما فقط برای اسبان خود علیق می‌خواهیم و قیمت آن  
را نیز تماما " خواهیم پرداخت نظر به اینکه کردهای همراه ما رفتار خوبی در پیش گرفته بودند  
من نیز سکه‌های قران پخش می‌کردم ، آنان بزودی آرام گرفتند اعتماد آنان بسوی ما  
جلب شد . سکنه‌ی خانه‌چای و یک منقل از آتش برای گرم شدن آوردند و تنها مرد خانواده  
بود که با شورت همچون دیوانگان اینطرف و آنطرف می‌رفت و ادعای می‌کرد ، که ما شلوار او  
را دزدیده‌ایم ، تا آنکه فوزی بیگ از جای برخاست و معلوم شد که شلوار آن مرد زیر  
فوزی بیگ بوده است . بدنبال آن آرامش برقرار شد و سکنه‌ی خانه حتی به ما نان نیز  
دادند که ما آن را با پنیر یکی از آن کنسروها خوردیم و سپس پول آن را دادیم و ساعت  
۵ صبح در حالیکه دعای خیر آن خانواده ما را بدرقه می‌کرد ، حرکت کردیم .

### از روی رودخانه جیغاتوبه میان دو آب

دستی که ما در آن حرکت می‌کردیم ، اغلب از وسط رودهای کوچک و چشمه سارها  
می‌گذشت و دو مرتبه با اطلاقی گردیدم بود ، بطوریکه اگر کالسهک شیشه‌ای شجاع الدوله هم از آن  
می‌گذشت چفت ورزها و فنرهای آنهم بصدا می‌افتاد . در سمت چپ ما کوه بود و در پشت

سمت راست دریاچه‌ی ارومیه واقع بود. در وسط یک چاله پراز آب واگون ما به یک سنگ طوری برخورد کرد که فنرجلوی آن شکست و بنظر رسید که کار آن واگون دیگر تمام شده است. باز هم ابراهیم فوزی بیگ سپه‌ده کردهائی را که بصورت گروه کوچکی با بی تفاوتی از ما می‌گذشتند، صدا کرد و چون نتیجه‌ای عاید نشد با افراد خود آن واگون را از آن چاله درآوردیم و راننده واگون هم فنرها را با پیچیدن یک طناب طویل به هم بست. پس از اندکی، میاندو آب را دیدیم که در آنطرف ساحل حیفاتو قرار داشت. دهقانی یا میان بُرزدن ما را به طرف قایقی برد که با آن می‌توانستیم به آنطرف رود حیفاتو برویم. من که در اثر هوای تازه سر حال آمده بودم، دست دراز کردم و کردهای همراه را از اسب پیاده کردم و خود پره‌های چرخ واگون را گرفتم و واگون را به ساحل حیفاتو (که باید از آن می‌گذشتیم - م) آوردم. قایقی که در آنجا بود، به شکل مثلث بود و به اندازه‌ای گنجایش داشت که می‌توانستیم واگون و اسبها را در آن قرار داده و به آنطرف رودخانه ببریم. قایق برای حرکت آماده بود. در ساحل تمام کردهایی که جلوی ما رفته بودند، جمع شده بودند و به خیال آنکه روسپهادر تعقیب آنان هستند، همگی عجله داشتند که سوار قایق شوند. ما بارها و اسبها و واگون را تحت مراقبت توفیق قرار دادیم و به داخل قایق پریدیم و کردها هم یکی پس از دیگری بدرون قایق آمدند و این در حالی بود که راننده‌ی قایق مرتب التماس می‌کرد که اگر یک نفر دیگر سوار شود، آن قایق با آب فرو خواهد رفت و همگی غرق خواهیم شد. کردها نیز راننده را تهدید می‌کردند که اگر بدون آنها حرکت کند، وی را خواهند کشت. بالاخره ابراهیم فوزی پرچم خود را بدست گرفت، پرچم را از دسته آن جدا کرد و آن را در جیب گذاشت و بقدری با دسته‌ی پرچم راننده‌ی قایق را کتک زد تا وی آرام شد و حرکت کرد. در طرف دیگر در یک جزیره‌ی کوچک پیاده شدیم. در آنجا کارکنان قایق مسافران را کول کردند و از راهی که بیشتر از وسط رودخانه ولی با عمق کم می‌گذشت، آنان را بساحل آنطرف رودخانه بردند. اما ابراهیم فوزی بیگ معتقد بود که سوار بر کول شدن در شان یک فرمانده کل نیست، لذا توسط راننده‌ی قایق دو اسب را برای خود از طرف دیگر ساحل (جایی که سوار قایق شده بودیم - م) خواست و چون قایق آن اسبها را آورد، خود سوار یکی از اسبها شد و از آن جزیره کوچک به ساحل آنطرف حرکت کرد و من نیز سوار اسب دیگر شدم. اسبی که فوزی را حمل می‌کرد، در آب فرورفت و او را دیدم که با امواج رودخانه در حال مبارزه است، لذا فوراً از اسب خود پائین آمدم و در حالی که خود تارانو در لجن فرورفته بودم، دستهای خود را بطرف او دراز کردم و او را بیرون کشیدم و این در حالی بود که مثل سنگ خیس شده بودیم. دوباره سوار اسبها شدیم و خود را به خشکی رساندیم. در خشکی ابراهیم فوزی چکمه‌های خود را که پر از آب بود، از پای خود درآورد.

با چنین وضعی آن فرمانده کل ارتش عثمانی دوباره به میاندو آب رسید و اینجا همان



شهری بود که وی روسها را در آنجا یکبار شکست داده بود.

### یک آشنای قدیمی در میان دو آب

ساعت حدود دوازده و پنجاه دقیقه شب بود، در ساحل یک پسر جوان بسیار زیبا که تازه سنبیل روی لباس سبز شده بود و لباس زیبای گردی بر تن داشت، به استقبال ما آمد. او فرزند قاضی فتاح یکی از سران گرد بود که ترکهای را به حکومت میاندو آب برگزیده بودند. من از روی پرونده های سفارت آلمان بانام قاضی فتاح آشنا بودم. او چند سال پیش دهاتی نظیر حاجی آباد و گل آباد را که جزه ارثیه ی گرین فیلد (۱) بودند و در آنجا چند تن آلمانی نیز زندگی می کردند، توسط افراد گرد خود اشغال کرده بود. در آن زمان شوتمان مامور کنسولگری آلمان برای آنکه سهم آلمانی ها را به پول تبدیل کند، سهم آنان را به یک نفر روسی فروخت و بعداً "روسها با کمک قزاقها، گردهای ساکن آن دهات را نیز بیرون کردند. هنگامی که به خانه قاضی فتاح وارد می شدم، یادآوری آن خاطره (که در اثر اقدام مامور آلمانی کردهای قاضی فتاح از آن دهات اخراج شده بودند - م) برای من قدری ناراحت کننده بود، ولی پس از اندکی معلوم شد که او این داستان قدیمی را نادیده گرفته است، زیرا پس از بیرون راندن روسها وی بلافاصله آن دهات و دیگر دهات را به تصرف خود درآورده بود. بهر حال باز هم چکمه ها از پای ما درآورده شدند و ابراهیم فوزی حتی جوراب و شلوار خود را نیز بیرون آورد و در کنار آتش بخاری مشغول گرم کردن خود گردید. آن فرمانده ترک با آن کلاه ژنرالی خیلی مضحک به نظر می رسید ولی کسی به او توجهی نداشت. قاضی فتاح بیگ که فردی مسن و دوست داشتنی است، ریرک به نظر می رسید و شبیه اوژن فیشر (۲) بود. او به من گفت که فارسی را از ترکی بهتر صحبت می کند و به این ترتیب مذاکره ای صمیمانه بین ما برگزار گردید. او تا اندازه ای دست و پای خود را گم کرده بود و در باره شکست ترکها اظهار تردید می نمود. وی همه چیز خود را بر سر پیروزی ترکها گذارده و خود را از هر جهت به ترکها وابسته ساخته بود. خود او حاکم میاندو آب و قاضی علی خوبشاوندوی حاکم ساوجبلاغ و خوبشاوند دیگر او نیز امام جمعه ساوجبلاغ بود. به این ترتیب خانواده ی قاضی فتاح که افتخار داشتن مقام سرکردگی کردها و حکومت و معتمد بودن نزد ترکها را در شخص خود متمرکز کرده بود، از قدرت نامحدودی از ساوجبلاغ گرفته تا میاندو آب برخوردار بود. ثروت وی، بخصوص گله ها و رمه ها و املاک او از هنگامی که ترکها در ایران پیشروی کرده بودند، بیشتر شده بود و باین ترتیب اگر در آن حدود دوباره روسها سر کار می آمدند، او در یک چشم بهم زدن از صورت یک حاکم قدرتمند به یک فراری مستمند تبدیل می گردید. باین دلیل

۲. انسان شناس آلمانی متولد Eugen Fischer - 2) - Greenfield - 1) در ۱۸۷۴ که ثابت کرده که خصوصیات نژادی طبق قوانین مندل به ارث برده می شوند. م.

بود که وی از شکست ترکها بسیار ناراحت بود و می‌گفت من بآنان (ترکها م) گفته بودم که کار به این صورت پیش نمی‌رود و اگر آنها به حرف من گوش داده بودند، امروز هم در میاندوآب بودند و هم با پشت سر خود را ارتباط داشتند. آنها باید نیروی کافی جمع - آوری می‌کردند و چقدر حماقت کردند که اقدام به عقب‌نشینی نمودند. آن چند تن کردی که با آنان رفته بودند، بقدری طرف توهین ترکها قرار گرفتند که قبل از وقت بازگشتند. به او پاسخ دادم که دیگر توی سر شکست خورده نباید زد ولی به من جواب داد که او کماکان به ترکها وفادار است و تنها امیدوار است که آنان گوش به نصایح سرکردگان کرد دهند و سرزمین آنان را دقیق‌تر بشناسند.

ناگهان خیر رسید که در ساحل آنطرف جیغ‌ها و صدای تیراندازی بلند شده است. اولین فکر ما این بود که روسها رسیده‌اند و فوراً "تمام کرده‌ها تفنگ خود را برداشتند و قطارهای فشنگ را بخود بستند و برای دفاع از آنجا بیرون رفتند. پسر بزرگ قاضی فتاح که جوان بود و قیافه‌اش زیبایی مردانه‌ای داشت، پدر را همراهی کرد. پسر جوان تر که به استقبال ما آمده بود، دوباره به اطاق آمد و مغرورانه اسلحه خود را که یک موز پنج تیر بود، بمانشان داد. هنگامی که کرده‌ها (که بدون شک از لحاظ آریایی بودن با نژاد ما نزدیک هستند) اسلحه خود را بدست می‌گرفتند، منظره دلپذیری ایجاد می‌گردید. قاضی فتاح خود به همه چیز می‌رسید. وی پست‌ها را معین کرد و خود عازم منطقه درگیری شد و شب به خانه بازگشت. بتدریج معلوم شد که آن تیراندازی به روسها مربوط نبوده، بلکه به افراد صمدخان صمصام السلطنه مربوط می‌شده است. این صمصام السلطنه یکی از معتمدان شجاع الدوله بود و خود دهات واقع در مثلث بناب، مراغه و میاندوآب را اداره می‌کرد. هنگام پیشروی ترکها وی نقش یک گناهکار نادم را بازی کرد و بالاخره ترکها نیز او را بخشیدند و در محل حکمرانی خود باقی گذاشتند، اما اینک پس از رسیدن اولین خبر موفقیت روسها، برای آنکه نزد آنان خود شیرینی کند، با افراد خود به گروه کوچکی از ترکها و کرده‌ها که عقب می‌نشستند، حمله کرده بود.

پس از مدتی حلمی بیگ "رئیس ستاد" و مختار بیگ، آن فرمانده سواز نظام مستقل محبوب و شجاع نیز رسیدند. مختار بیگ مجروح شده بود، گلوله‌ای در بالا از قسمت جلو سینه او را شکافته و از پشت او خارج گردیده بود، در آخرین ساعات شب شاهزاده ابوالفتح میرزا، منشی نجیب کنسولگری آلمان نیز ناگهان وارد شد. من هنگام ترک تبریز آسیبی زین کرده و برای او فرستاده بودم و با او پیغام دادم که به محض اینکه در شهر امنیت خود را در خطر بیند فوراً "به من ملحق گردد ولی از آن پس دیگر خبری از او نداشتم. بهر حال او برای من شرح داد که وی روز پنجشنبه در ساعات آخر بعد از ظهر همراه با شیخ الاسلام و یکصد تن کرد و دیگر خدمه از تبریز خارج شده است. او اسب مادیان مرا نیز همراه آورده

بود. شبه شب آنان به جیفاتو رسیده و در آنجا صمصام السلطنه و افراد او بروی آنان آتش گشوده و او و شیخ الاسلام با رفتن به آن سوی ساحل خود را نجات داده بودند. از محموله‌های آنان و اسبها و افراد آنان دیگر خبری نبود، ولی هنگام عقب نشینی حلمی بیگ و شیخ الاسلام سیم تلگراف تبریز - ساوجبلاغ را قطع کرده بودند. ایوالفتح میرزا ظاهرا "عجله زیادی داشت، زیرا او لباس خود را عوض نکرده و همان لباس مخصوص جشن را که در روز تولد قیصر پوشیده بود، هنوز در برداشت و با همین لباس بود که او را تا موصل همراهی کرد زیرا او علاقه زیادی باین لباس داشت و لذا جای تعجب نبود که او با همان لباس باز مجدداً "سوار بر اسب شد. بهر حال اینکه او مرا با وفاداری تمام همراهی کرد، بسیار قابل ستایش است. فاضی فتاح می‌گفت که کردها قادر هستند در میان دو آب مواضع مقاومت برقرار نمایند و برای این کار لازم است که فرماندهان ترک در آنجا بمانند و جریان امور را رهبری کنند. فوزی بیگ قول داد که حلمی بیگ و مختار بیگ همکاری لازم را خواهند کرد و اظهار داشت که خود او باید کنسول آلمان را تا ساوجبلاغ همراهی نماید و البته همزمان از حلمی بیگ این قول را گرفت که بلافاصله پس از حرکت وی، حلمی بیگ نیز بدنیاال او حرکت کند. شب با ناآرامی گذشت. در یک اطاق کوچک روی زمین خوابیدیم و بروی خود پالتو و پتو انداختیم. در آن اطاق غیر از من، ابراهیم فوزی بیگ، مختار بیگ و دو افسر دیگر که با افراد خود به میان دو آب عقب نشینی کرده بودند، نیز خوابیدند. حدود نیمه شب من و ابراهیم فوزی بیگ برای حرکت برخاستیم ولی مدتی طول کشید تا اسبها زین و به واگون بسته شدند. هنگامی که بالاخره در واگن نشستیم، معلوم شد که مادیان ابراهیم فوزی بیگ نیست و این اولین اشاره‌ی آن سر کرده گرد بود. مبنی بر اینکه کنسول آلمان می‌تواند از آنجا رد شود ولی فرماندهان ترک باید در آن ناحیه بمانند.

### روز چهارم، بسوی ساوجبلاغ، مرکز عشایر گرد شمال ایران

با تمام داد و فریادها و جستجوها آن مادیان یافت نشد و سرانجام ساعت ۳/۵ صبح (یکشنبه ۳۱ ژانویه ۱۹۱۵) بدون آن مادیان حرکت کردیم و پس از اندکی به رودخانه تاتائو که پلی روی آن قرار داشت رسیدیم. این همان پلی بود که در دسامبر ۱۹۱۴ کردها به آن یورش آورده بودند و روسها از آن دفاع می‌کردند. بزودی به مناطق کوهستانی رسیدیم و متوجه گردیدیم که اینک دیگر در کردستان حقیقی هستیم. تمام سکنه‌ی دهات نیز لباس کردی دربر داشتند. البته در میان دو آب کردها در اکثریت هستند ولی در میان آنها مهاجرین ایرانی دیگر (که کردها به آنان عجم می‌گویند) نیز وجود داشتند که نه تنها از اعلان جهاد حمایت نمی‌کردند، بلکه هنگامی که نیروی جهاد (ترکها و کردها - م) عقب -

نشینی می‌کردند، به جناح آن نیروها نیز حمله می‌کردند. بنابراین تعجبی نبود که هنگامی که ما به میان‌دوآب رسیدیم، شهرداری عجم‌هارا (مرکز اداری آنان - م) به آتش کشیده شده بود. اما مناطقی که اینک از آن می‌گذشتیم، همانطور که گفته شد، دیگر کاملاً گردنشین بودند. هنگامی که شخص از تبریز که دارای مجموعه‌ی رنگارنگی از نزد‌ها و ملیت‌های مختلف است، به آن منطقه که همه‌چیز در آن یک دست است، وارد میشود، منظره‌ی دلپذیری را از روبروی خود مشاهده می‌نماید. همه‌چیز از الگوی خاص آن اجتماع (گردنشین - م) پیروی می‌کند. قبل از ظهر در یک ده کرد که در کوهستان قرار داشت، برای تیمار اسبان توقف کردیم. کهنسال‌ترین سکنه آن ده از ما دعوت کرد که به محل اداری آن ده که در ضمن مسجد آنجا نیز بوده، برویم. آن محل عبارت بود از کلبه خشتی بزرگی که در وسط آن یک بخاری می‌سوخت و در اطراف آن یک بلندی به شکل نعل قرار داشت که مردم به دور آن چمباتمه زده بودند و خود را گرم می‌کردند. آنان به ما نان و جای و ماستی عالی دادند. در میان راه منظره‌ی غم‌انگیزی را مشاهده کردیم، زیرا در سراسر جاده زنان کردی را می‌دیدیم (در کردستان زنان بدون چادر هستند) که از دست روسها فراری کردند و اموال خود را روی الاغ گذاشته بودند و آن را به جلو می‌رانند. وقتی که به ساوجبلاغ نزدیک شدیم، با چند کرد مسلح روبرو شدیم که بسمت میان‌دوآب می‌رفتند بعد یکی از سرکردگان کرد را که واگون ما را متوقف کرده بود، دیدیم. او پسر قاضی فتاح بود که نامه‌ای را که از پدرش دریافت کرده بود، برای ما قرائت کرد. مضمون آن نامه این بود که ترکها در تبریز شکست خورده‌اند و قاضی فتاح خواهش کرده بود که پسرش با تمام نیروهای در دسترس خود برای دفاع از کردها در برابر روسها به میان‌دوآب برود. وی سؤال کرد که آیا باید برای میزبانی و پذیرایی از ما (به ساوجبلاغ - م) بازگردید یا آنکه دستور پدر خود را اجرا نماید. به او گفتم که باید آخرین را (دستور پدر را - م) انجام دهد. او چند تن کُرد همراه ما کرد و سپس خود برای جنگ با روسها با اسب خود دور شد.

من و ابراهیم فوزی بیگ ساعت ده و نیم قبل از ظهر به ساوجبلاغ رسیده و یگراست بسمت دارالحکومه رفتیم. در آنجا چکمه‌های ما را درآوردند و ما را به سالتی بزرگ که در آن بیست تن کرد در کنار دیوار و یا در وسط روی زمین نشسته بودند، بردند و ما هم که فقط جورابی در پا داشتیم، روی زمین نشستیم. تعداد کردها که بدرون می‌آمدند، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. ظاهراً "کردها این را شرط ادب می‌دانستند که هیچگاه مهمان راتنها نگذارند و ضمن ارائه خدمات، تمام خدمه و آشنایان خود را دور او جمع کنند. سرکردگان کرد در کنار دیوار نشسته بودند ولی نصف آن سالن مملو از کردهایی بود که دور ما ایستاده و به ما خیره شده بودند. آنان لباس کردی یمن داشتند که عبارت بود از عمامه‌هایی از شال ابریشمی که ریشه‌های آن آویزان بود، کت کوتاهی که دارای آستین‌های دراز و پیراهن‌های آستین‌دار و نیز حدود سی‌وسه متر شال که آن را بعنوان کمربند دور شکم خود پیچیده

بودند و به آن بدون استثنا خنجری نیز بسته شده بود، بایک شلوارگشاد. ما به آن سرکردگان متنفذ کرد خوش آمد گفتیم. آنان عبارت بودند از قاضی علی حاکم ساوجبلاغ و پسرعموی قاضی فتاح، قاضی علی برادر قاضی فتاح، امام جمعه پسرعموی قاضی فتاح و غیره. سرانجام اظهار داشتیم که حالم خوب نیست و آنان اطای مخصوص در اختیارم گذاشتند که در آنجا استراحت کردم.

سپس امام جمعه به ملاقات من آمد و به من گفت که برادرش میرزا جوادخان قاضی، ساکن برلین، شارلوتنبورگ، خیابان مومزن، شماره ۴۷ (۱) است، دبیر سفارت ایران در برلین می باشد و از من جدا تقاضا داشت که برای او نامه ای را با خود ببرم. موافقت کردم و اعلان کردم که قصد دارم هنگام طلوع حرکت کنم. او با من از خواسته های کردها سخن گفت و تقاضا داشت که با برادرش آن تقاضاها را به دولت آلمان ارائه دهیم. به او گفتم که برای عزیمت نیاز باین چیزها دارم، دو سوار برای همراهی، یک آئینه دستی، چند خورجین و پول عثمانی. بزودی صرافی آمد و کیسه های قران مرا با لیره ترک عوض کرد که من براحتی توانستم آنها را در جیب خود بگذارم، خورجین و آئینه را نیز گرفتم.

در طول بعد از ظهر حلیمی و مختار بیگ نیز وارد ساوجبلاغ گردیدند. راغب بیگ سرکنسول عثمانی در تبریز که تنها یک روز آن شغل را عهده دار شده بود، نیز وارد شد. وی مسافرت بدی در پشت سرداشت به او نیز حمله شده بود و همسرش (که ما برای او واگون رافرستادیم) دچار بیماری عصبی شدیدی شده بود. تحسین بیگ کنسول عثمانی در ساوجبلاغ نیز وارد شد. راغب بیگ قبلا در ساوجبلاغ کنسول بود و کردها را بخوبی می شناخت. وی بسیار خوشبین بود و اعتقاد داشت که بزودی یک نیروی نظامی قوی ترک تشکیل خواهد شد و وی بکمک آن می تواند مجدداً عازم تبریز گردد. من هم باین گمان بودم که کردها نیروی قابل ملاحظه ای را در میان دو آب جمع آوری کرده اند و با آن نیرو می توانند در آن منطقه، در کوهستانها برای روسها مشکلاتی ایجاد نمایند ولی اینکه کردها در موقعیتی باشند که بتوانند آن نیروی منظم (روسی-م) را شکست دهند و آنها را تعقیب نمایند، از نظر من غیر ممکن بود. سرکردگان کرد نیز همین گمان را داشتند و روی این علت پیشنهاد راغب بیگ را مبنی بر اینکه در ساوجبلاغ بمانیم و او را در تحریک علیه روسها یاری دهیم، نتوانستم بپذیرم، بلکه کار صحیح را این دانستم که به موصل عزیمت نمایم و از آنجا دولت متبوع خود را در جریان واقعی حوادث قرار دهم.

در این بین ابراهیم فوزی، حلیمی و مختار بیگ برنامه عزیمت من را شنیدند و تصمیم گرفتند که در اجرای آن به من ملحق گردند. شب هنگام شاهزاده ابوالفتح میرزا نزد من آمد و اظهار داشت که سرکردگان کرد و دیگر سکنه شهر از نقشه ای که فرماندهان ترک برای فرار

کشیده‌اند، بسیار حیرت زده شده‌اند و خانه‌ی ما را محاصره و با زور از رفتن ما جلوگیری خواهند کرد. بعلاوه شیخ‌الاسلام که اینک به املاک خود در اطراف ساوجبلاغ رفته‌است، از من (نویسنده کتاب - م) تقاضای فوری کرده است که در منزل شهری وی مهمان او باشم. باید به‌رحال بدون قید و شرط چند روز دیگر جهت آرامش بخشیدن به مردم در شهر باقی بمانم. به او پاسخ دادم که تصمیم گرفته‌ام که تا روز سه‌شنبه در شهر باقی بمانم. ابوالفتح میرزا برای اعلان این مطلب رفت و اندکی دیرتر بازگشت و نزد ما خوابید. در یک اطاق کوچک ما چهار نفر یعنی ابراهیم فوزی، حلمی، ابوالفتح میرزا و من آنشب را خوابیدیم. اندکی قبل از خوابیدن سرکردگان مختلف کرد برای اظهار امتنان از تصمیم من (مینی سر اقامت در شهر تا روز سه‌شنبه - م) نزد من آمدند و اظهار داشتند که من کرده‌ام را گرفتار ناامیدی و وحشت کرده‌ام و کرده‌ها از اینکه ترکها درصدد تماس با روسها هستند، رضایت ندارند. علاوه بر آن برای قشون کرد حرف زدن با ترکها هم مشکل است، زیرا کرده‌ها زبان فارسی را بهتر از ترکی می‌فهمند و به‌رحال تنها آوازه و شهرت آلمان است که می‌تواند وضع را نجات بخشد. لذا من (نویسنده کتاب - م) با ایراد نطقی به زبان فارسی باید به کرده‌ها شهامت و امید بخشم، در غیر این صورت ما (سرکردگان کرد - م) همگی بازی را خواهیم باخت و ما را به روسها تسلیم خواهند کرد.

### روز پنجم، در شورای جنگلی سرکردگان کرد

امروز (دوشنبه اول فوریه ۱۹۱۵) بحران شدیدی حکمفرما بود. در شب قبل مجدداً اعلان جهاد گردیده بود. پیکهای سواره این خبر را به تمام سرکردگان کرد که اینک در سالن ساختمان دارالحکومه نشسته بودند، ابلاغ کردند. من منظره‌ی جالبی را می‌دیدم. در قسمت بالایی آن سالن در لژ مخصوص ترکها و سرکردگان کرده‌ها و روحانیون جلوس کرده و در "محوطه" دیگر کردان مسلح ایستاده بودند و من هنگام ورود، با احترام به قسمت لژ هدایت گردیدم. سکوت عمیقی حکمفرما بود. بعد یک پسر بچه دهساله چنین آغاز سخن کرد: "با وجود کم سال بودنم، تقاضا دارم به من اجازه دهید در کنار شما بعنوان داوطلب بجسمک و اگر اجازه داشته باشم که برای کردستان کشته شوم، آماده هستم از آن سالیان درازی که امید به زنده ماندن دارم، صرفنظر کنم. من تفنگ و فشنگ هم دارم."

یکی از روحانیون او را به لژ برد و در آغوش کشیده و بوسید. سپس یک سرکرده‌ی کرد در حالیکه آن پسر جگرانشان می‌داد، گفت "آیا در بین شما کسی هست که بخواهد نزد این پسر بچه خجالت زده شود." پاسخ محکم نه از کرده‌ها بلند شد و بدنبال آن از افسر ترک خواسته شد که نظر خود را بیان نماید.

حلمی بیگ بزبان ترکی گفت که وی هرکاری را که ممکن بوده است، انجام داده و مشکلاتی که ایجاد گردیده، مربوط به موقعیت و وضعیت جنگ است و در این باره کنسول آلمان گزارش خواهد داد. وی بعد به من فهماند که همگی منتظر سخنان من هستند و من نیز همان کار را کردم و پس از بیان تعارفات معمول گفتم که خود را در اختیار کرده‌ام گذاشته‌ام و از آنان تقاضا دارم که در مورد چگونگی استفاده از من مشورت نمایند و تصمیم خود را بعداً به اطلاعم برسانند.

پس از آنکه نطق من با تحسین همگان روبرو شد، خود با محموله‌هایم و ابوالفتح میرزا به خانه‌ی سید جامع برادر شیخ الاسلام نقل مکان کردیم. آنگاه از دکتر فوسوم (۱) میسیونر آمریکایی لوتری که دوشیزه شولسبورگ بعنوان آموزگار در آنجا کار می‌کرد، دیدن کردم. آن حضرات همگی خوب و سلامت بودند و ذره‌ای آسیب بآنان وارد نشده بود. حلمی و فوزی بیگ کماکان در دارالحکومه باقی ماندند ولی کردها بآنان یورش آورده و اسلحه‌های آنان را گرفتند، زیرا کردها می‌دانستند مدتی پیش مقداری مهمات به تبریز وارد شده بود و نیز آگاه بودند که ترکها در تبریز تفنگ‌های قزاق‌های ایرانی را گرفته‌اند و اینک آنان می‌خواستند که آن سلاح‌ها و غنائم و دیگر چیزها میان ایشان پخش شود و مایل بودند بآنان بفهمانند که نباید همه چیز را خود صاحب شوند و حتی کسانی پیدا شدند که می‌گفتند (در صورت پخش آن سلاح‌ها - م) هر قبیله‌ی کرد باید باندازه‌ی قبایل دیگر، باندازه مساوی دارای آن سلاح‌ها بشود. باین ترتیب برای حلمی بیگ چاره‌ای نماند که بالاخره اقرار نماید که اوتبریز را بهمان حال خود گذاشته و فرار کرده است.

### روز ششم، ادامه مذاکره با کردها در ساوجبلاغ

روز سه‌شنبه (۲ فوریه‌ی ۱۹۱۵) من در اقامتگاه خود یک مجلس پذیرایی ترتیب دادم که در آن حاکم شهر، کارگذار، رئیس اداره گمرک، رئیس تلگرافخانه، جمعی از روحانیون و برخی از سرکردگان کرد شرکت داشتند. ترکها آگاهیهای نظامی کردها را دست کم گرفته بودند. کردها اسلحه و تفنگ را بخوبی می‌شناسند و خیلی زود متوجه شدند که ترکها باموزرهای قدیمی نه تیر مسلح هستند (که عبارت است از لوله‌ای که حاوی نه فشنگ بر روی لوله تفنگ و پر کردن آن مدت زمانی طول می‌کشد) و این چیزی نبود که برای آن سرکردگان که افراد

1) - Dr. Fossum

خود را از جیب خود با موزرهای مدرن پنج تیر مسلح کرده بودند، جالب باشد، ترکها، کردها را برای تفنگهای تک تیر که ژاندارم‌های خودشان با آن مسلح بودند مشتاق‌ندیدند و کردها در مورد این سلاح‌های اخیر می‌گفتند که "با آن تنهایی خودتان تیراندازی کنید". آنچه که عشا بر کرد به آن علاقه خاصی دارند، مسلسل و پیاده نظام می‌باشد و برای کردها دردناک بود، هنگامی که می‌دیدند روس‌ها هر دو اینها را دارند و ترکها فاقد آنها هستند.

همچنین کردها از عدم نظم و آموزش در بین داوطلبان ترک بهیچوجه غافل نبودند، زیرا که آنان آموزش قشون روس را می‌دیدند و در مقابل داوطلبان در هم ریخته و ناهمگون ترکها را نیز مشاهده می‌کردند. داوطلبان عرب که در موصل و کرکوک جمع آوری گردیده بودند، با لباس‌های غیر نظامی، تفنگ‌های زنگ زده‌ی قدیمی را با خود می‌کشیدند و بهیچوجه شایسته‌ی احراز عنوان سرباز نبودند. علاوه بر آن، آموزش هیچگاه به آنان داده نمی‌شد و کردها متوجه ضعف فرماندهی نیز بودند. اگر پس از اعلام حضور، یک سرباز روسی در سربازخانه حاضر نمی‌شد، افسر روسی برای یافتن آن سرباز به همه جا تلفن می‌زد و در مقابل حلمی اصلاً اطلاع نداشت که افراد او در کجا اقامت کرده‌اند. هیچ‌گونه مرکزی برای انجام امور اقتصادی و یا دیگر خدمات (برای داوطلبان ترک - م) تشکیل نشده و این به سربازان وا گذاشته شده بود که خود اقامتگاهی جستجو کنند و هر چه می‌خواهند از مردم بگیرند. چیزهایی نظیر مقدم‌ال‌جیشی و غیره هیچگاه بوجود نیامد و هیچ نوع اطلاعی نیز از وضعیت دشمن وجود نداشت. کسی نمی‌دانست که باید مجروحان جنگ را به کجا منتقل کرد و تازه خود حلمی هم از آنان عیادت نمی‌کرد، کوتاه سخن آنکه تمام حرکات نظامی به صورتی نامطمئن و ناآگاهی کامل سیر می‌کرد. ارتباط تلفنی با عثمانی نیز وجود نداشت و حتی در مناطقی چون راجت، پشوا و ساوجبلاغ سیم تلگراف کار گذاشته نشده بود و یا روی ارسال قوای امدادی و دیگر کمک‌ها نیز اصلاً نمی‌شد حساب کرد.

شب هنگام فوزی بیگ و حلمی برای وداع آمدند و در دیرگاه شب مختار بیگ و بجیس آقا، مظهري از زیبایی‌های مردانه، پسر حاجی ایلخانی از سرکردگان کرد که پیش از پنج هزار سوار در اختیار داشت نزد من آمد و سلام پدر خود را به من رسانده و گفت که آماده است. اگر بتواند تحت‌الحمایه آلمان قرار گیرد، سمت مامور کنسولگری و طرف اعتماد دولت آلمان در ساوجبلاغ گردد و کلیه‌ی افراد قبیله خود را (قبیله معروف دموکری) را تحت اختیار دولت و مقامات آلمانی قرار دهد و ضمناً "تقاضای کردها را در مورد اسلحه و مهمات تکرار کرد و اظهار داشت که دموکری‌ها هزاران تفنگ در اختیار دارند ولی اگر سلاح بیشتر و بخصوص مهمات دریافت کنند، می‌توانند نیروی بیشتری را روانه‌ی میدان نبرد



نمایند. باو قول دادم که با تمام قوا از تقاضاهای او پشتیبانی نمایم.

## روز هفتم

"در راه بسوی مرز عثمانی، در پشوا یک پسر ده ساله صاحبخانه بود، زیرا تمام مردان به جبهه رفته بودند و سعید افسر جزء شروع به شرح نبرد صوفیان می‌کند."

روز چهارشنبه (۳ فوریه ۱۹۱۵) ساعت ۹ صبح من با شاهزاده ابوالفتح میرزا، سوار بر اسب از ساوجبلاغ خارج شدیم. دوتن سوار دیگر بنام‌های مصطفی و محمد امین که آنان را رئیس اداره گمرگ به همراه ما فرستاده بودو دو "سرباز" ترک بنام‌های سعید و رشید که آنان را نیز حلمی بیگ با ما روانه کرده بود، در این سفر ما را همراهی می‌کردند. سید جامع ما را تاپلی که در جنوب غربی ساوجبلاغ قرار داشت بدرقه کرد و مادر مسیحی‌زبان رودخانه که املاک شیخ الاسلام در ساحل آن واقع بوده حرکت کردیم و اندکی بعد راه را به سمت راست کج کردیم و پس از طی مناطق کوهستانی در ساعت ۲ بعد از ظهر در ده گرگول که به کردی بنام احمد تعلق داشت و در منطقه ماموش واقع بوده رسیدیم. در آن ده مجدداً در مرکز اداری آنجا که در یک کلیه فقیرانه‌ی خشتی قرار داشت، اطراق کردیم و خود را در کنار آتش گرم کردیم و سپس صاحبخانه رسومی را که در کردستان معمول است، بجا آورد، به این ترتیب که لگن را بایک قالب صابون و یک کتری آورد و در حالیکه مادستهای خود را می‌شستیم، آب را از آن کتری روی دست مامی ریخت. این عمل، علامت خوردن غذا بود و بزودی در یک سینی بزرگ ظروف ماست و نیمرو و نان‌های پهن ایرانی گذاشت و سفره و دستمال سفره و بشقاب و قاشق نیز آورد. چنگال‌ها که پنج دندانه بودند، در روغن تیمرو قرار داشتند و لذا غذا با دست صرف گردید که اهمیتی نداشت، زیرا این کار برای شخصی که گرسنه باشد مهم نیست. پس از یک ساعت توقف دوباره به اسب سواری ادامه دادیم. یکی از همراهان گمرک خانه که قبلاً "ناپدید شده بود"، توسط همکار خود پیغام داده بود که چون اسبش چلاق است، باید باز گردد.

بعد از ظهر در آن جلگه‌ای که می‌رانیم "خانه‌ی اعیانی" را در پشوا مشاهده کردیم و ساعت پنج و ربع در حالیکه باران بشدت می‌بارید، با آنجا رسیدیم. پشوا به سرکرده‌ی معروف کُرد یعنی قارانی آقا (از کردهای پیراب) تعلق دارد؛ خود قارانی آقا و افرادش در جبهه‌ی خوی بودند، و برادر و پسر بزرگش قبلاً "در جنگ کشته شده بودند. یکی از پسران دیگر قارانی آقا که پسر بچه‌ی ده ساله‌ی تجیبی بود از ما پذیرایی کرد. وی در لیفه‌ی کمر بند پنج متری خود خنجر را گذاشته بود که تقریباً "باندازه خود آن پسر نوجوان بود. پس از آنکه مجدداً "چکمه‌هایمان را درآوردند، در طبقه‌ی بالای عمارت باطاقی هدایت شدیم که اشیاء

آن تنها عبارت از یک پتوی نمدی و یک بخاری بود. پسر جوان در کنار دیوار نشست و ما نیز در طرف دیگر نشستیم. تعداد زیادی کرد وارد اطاق شدند و مثل ما روی زمین نشستند و یا آنکه در اطراف درها ایستادند. کوتاه سخن آنکه بافتخار مهمانان "مجلسی" آراسته شد، صاحبخانه، نوجوان توسط مباشر املاک بنام مصطفی که مردی باموهای خاکستری بوده یک سیگار گردی درازپهن تعارف کرد و بعد از همان طرف اطاق که نشسته بود، کبریت بزرگی را برایم پرت کرد که من آن را در هوا گرفتم و پس از استفاده آن را جلوی پایم انداختم و بدنبال این جریان بود که مصطفی آهسته در گوش آن نوجوان گفت که بهتر بود که او آن کبریت را خود به دستم می داد. پسر جوان خجالت کشید. در نهادوی خوش قلبی بچه گانه و تمایل بازی کردن نقش صاحبخانه در برابر مهمانان در حال مبارزه بودند و سرانجام وی شروع به امر و نهی با مستخدمین و تعقیب آنان در این طرف و آن طرف کرد.

هوا بشدت سرد بود و بارانی سیل آسای می بارید. گاهی هوا برق می زد. سعید افسر جز که به اسبها سرزده بوده، وارد شد و در کنار بخاری چمباتمه زد و واقعه‌ی جنگ صوفیان را که شرحش را از گورگل شروع کرده بود، ادامه داد. ظاهراً "وی از سوی حلمی بیگ مامور بود که پهلوانی‌های آن فرماندهی ترک را هر چه بیشتر شرح و بسط دهد. او در شرح واقعه‌ی جنگ صوفیان اشاره به سخاوت حلمی نیز می کرد، از جمله آنکه هر سرباز روزانه ۲ تومان و هسر کرد روزانه ۳ تومان حقوق از وی (حلمی - م) می گرفت و هنگامی که شرح می داد چگونگی اسب حلمی در حالیکه وی بر پشت آن قرار داشت شیر خورد و حلمی به اسب دیگری پرید و چون آن اسب نیز تیر خورد، وی پیاده به جنگ ادامه داد، کردها یا صدای بلند آفرین گفتند. علت عقب نشینی از نظر او تنها آن مسلسل‌های لعنتی روسها بود، "بسترتو! چنان مثل تگرگ گلوله می بارید که هیچ کس، حتی هیچ کردی هم نمی توانست کاری بکند". این بار شرح جنگ صوفیان حدود دو ساعت طول کشید و شکر خدا که من و ابوالفتح میرزا بالاخره توانستیم خود را روی تشک‌هایی که به ما داده بودند، ببیندازیم.

— من فکر می کنم که این داستان را نباید هر شب بشنویم.

— خدا او و جنگ صوفیان را لعنت کند، او تا زمانی که زنده است، هر شب این را می گوید

— بدبختی اینست که مردم با چه توجهی آن را گوش می کنند چون این داستان برای آنان جدید است ولی ما باید چه کنیم که باید پیوسته آن را بشنویم.

گمان می کنم که او تا مرز عثمانی با ما است، از اینجا بیعد است که از شر او خلاص می شویم. او اهل راجت است، بیچاره سکنه آنجا که فرزندان و فرزندان آنها هم محکوم به شنیدن شرح نبرد صوفیان هستند.

باین ترتیب من و ابوالفتح میرزا خود را تسلی می دادیم، اما باید اقرار کرد که در این انتقاد زیاد هم محق نبودیم، زیرا شرح آن داستان توسط آن افسر جزء باعث احیا.

شدن امر جهاد می شد، در سراسر راه بین ساوجبلاغ و پشوا به تعداد کثیری از کردهای مسلح برخورد کردیم که برای اجرای وظیفه جهاد عازم ساوجبلاغ و میاند آب بودند. بالاخره صاحبخانه کوچک با آب برای شستشو آمد و ما پلو مرغ و ماست و نیمرو خوردیم و عازم خوابیدن شدیم، در حالیکه سعید افسر جزء، رشید سرباز و آن سوار گمرکچی همانجا نشسته بودند، شاهزاده ابوالفتح میرزا و من، همگی دوران بخاری بخواب رفتیم.

### روز هشتم

"از پشوا تا سرگردان، سعید افسر جزء به شرح داستان نبرد صوفیان ادامه می دهد. اولین حمله مشترک ستون های ترک."

روز پنجشنبه (۴ فوریه ۱۹۱۵) هنگام طلوع خورشید نان و جای خوردم و می خواستم که فوراً حرکت کنم. ولی مصطفی کهنسال گفت که در این هوا امکان گذشتن از گردنه نیست، زیرا او راه رامی شناسد و اگر بگذارد که ماحرکت کنیم، مورد سرنش واقع خواهد گردید، چون امکان دارد که زیر برف بمانیم و کشته شویم. آن سوار گمرکچی که باقیمانده بود، گریه کنان اجازه خواست که به ساوجبلاغ بازگردد، زیرا اطمینان نداشت که هنگام بازگشت بتواند به تنهایی از وسط کردستان بگذرد. بالاخره ساعت ۱۰ هوا صاف شد و ما توانستیم حرکت کنیم. تکه های پالتوی خز من تماماً "کنده شده بود و من برای بستن پالتو از یک تسمه چرمی استفاده می کردم و با آن باشلق و آن پالتو بیشتر شباهت به دزدان شب رو را داشتم تا کنسول امپراطوری المان. از میان یک دشت باطلاتی راندم. هوا خیلی زود شروع به سرد شدن کرد و باران و برف باریدن گرفت. آب رودخانه ها تقریباً بالا آمده بود. مردی را دیدیم که او را روی الاغی گذاشته بودند و می بردند، معلوم شد که آن مرد هنگام عبور از رودخانه به قعر آن فرو رفته است. در این گونه موارد بود که نیکولاس کنسول فرانسه پیوسته می گفت: "همین امر باید شما را مطمئن سازد."

اما سب کوچک ما بسیار سربراه و آرام از آب گذشت. درست چپ و راست ما قراء زیادی قرار داشت. به گردان مسلح نیز در آن باران شدید برخوردیم که این امر در شرق بسیار مهم است. من از اطراق در دهات بیم داشتم، زیرا از آن می ترسیدم که سعید افسر جزء باز امکان یابد که کنار بخاری و آتش بنشیند و نبرد صوفیان را شرح دهد. اما حدود ظهر باران چنان شدید شد که ما مثل موش آب کشیده شدیم. در ساعت یک و ده دقیقه به ده سرگردان رسیدیم، در آنجا توقف کردیم و اسبها را به طویله خانه ی کهنسال ترین سکنه ی آن ده بردیم. آن طویله سوراخی تیره و تار بود که در انتهای آن محل تاریک تر دیگری بود و محل پذیرایی در آنجا قرار داشت، پنجره ی آن باندازه کف دست یک مرد

و طاق آن از گاه گل و دیوار آن ازخشت بود. در وسط آن یک بخاری حلیبی قرار داشت مثل همیشه قبل از ورود به آن محل عتیقه دوباره چکمه‌هایمان را درآوردند و ماگذشته از چکمه، بقیه لباس‌های خود رانیز درآوردیم تا درکنار بخاری خشک کنیم. در آن سوراخ تاریکی عمیقی حکمفرما بود و تنها منبع روشنایی آن، آتش آن بخاری حلیبی بود. کردهای ساکن آن قصه چراغ نداشتند و بطور کلی آن ده بسیار فقیر بنظر می‌رسید. بطوری که جای و شکرهم در آن ده نبود. سعید افسر جزء که قدری جای و شکر درخورحین داشت، آنرا درآورد و برای ما روی بخاری نوشابه‌ی گرمی که برای مسافرین خسته‌ای مثل ما بسیار دلچسب بود، تهیه کرد.

در اصل قصد من این بود که پس از گرم شدن بلافاصله حرکت کنم، ولی بدشاندگی بسزاغ ما آمد و سعید افسر جزء یار دیگر شرح نبرد صوفیان را شروع کرد، و با این ترتیب امید اینکه همین امروز راه‌بهیقتیم، از دست دادیم.

درحالیکه چکمه‌ام را پایم می‌کردم و گتر می‌زدم، به ابوالفتح می‌را گفتم "این دفعه مثل اینکه او زود تمام خواهد کرد".

— خیال می‌کنید، او در شرح داستان خود هنوز به تیریز نرسیده است.

سعید افسر جزء ما درحالیکه شکم و سینه خود را که حشرات زیادی دور آن جمع شده بودند، می‌خاراند، باباشاغت زیادی با مخاطبان گرم حرف زدن بود ولی با وجود شهوت کلام خود، متوجه لباس پوشیدن من نیز گردید و به من گفت:

— چکمه‌های خود را درآورید، امشب را اینجا خواهیم ماند.

این را گفت و دوباره به ماجرای نبرد صوفیان که اینک به‌جای حساسی رسیده بود، پرداخت.

حدود شب صاحبخانه آمد و برای ما آب برای شستشوی دست آورد و پس از آن مرغ پلو و سرشیر و نان‌های پهن ایرانی تناول کردیم و سپس خوابیدیم ولی من خوابم نمی‌برد، تمام بدنم می‌خارید. بدن خود را در نور آتش بخاری دیدم که سراسر پر از جوش بود، خیال کردم که آن جوش‌ها ناشی از "جرب" است، درحالیکه مرتب بدنم را می‌خاراند و پشت سرهم سیگار دود می‌کردم، ناگهان ابوالفتح میرزا هم بلند شد و گفت "اینطوری نمی‌شود خوابید" و او هم شروع به خاراندن بدن خود کرد.

از او سؤال کردم که آیا آن لکه‌های قرمز جرب است، پاسخ داد که این خارش ناشی از گزش کک است.

معلوم شد که اگر شخص در حال ایستادن باشد، کک‌ها زیاد نیش نخواهند زد و به این ترتیب تا صبح به همان حالت ایستادن باقی ماندیم.

## روزنهم، آخرین روز در خاک ایران، ورود به مرز عثمانی

سوار شدن ما بر اسبها در این روز (۵ فوریه ۱۹۱۵) تا اندکی قبل از ساعت ۹ قبل از ظهر طول کشید. راه فورا "متوجه کوهستان می شد و اسبهای ما باید منظم" از سربالایی می رفتند. آنگاه به قلعه‌ی پراز برف کوه رسیدیم و از گردنه عبور کردیم. در یکی از این گردنه‌های مرتفع به یک افسر ترک بنام فهمی بیگ برخوردیم. وی که سوار بر قاطر بود، حدود یکصد تن کرد را راهنمایی می کرد. سعید افسر جزء نامه حلیمی بیگ را باو داد و گفت: که آن نامه از ارکان است، ارکان مخفف رئیس ارکان حرب و باصطلاح "رئیس ستاد ارتش" است و این نامی بود که حلیمی بیگ روی خود می گذاشت و سربازان و کردها هم با آن عادت کرده بودند. فهمی بیگ آن نامه را خواند و سپس شروع به غرغر بان افسر جزء کرد "ارکان، من ارکانی نمی شناسم، منظور شما حلیمی است؟، اوحق دستور دادن بمراندارد". این نمونه‌ای از عدم سازمان دهی در امر آن باصطلاح اعلان جهاد بود. امری که فاقد فرماندهی مشترک بود و هر کسی با نفوذ شخصی خود افرادی را به دور خود جمع می کرد و خودسرانه بمقابله دشمن می رفت. اندکی بعد بایک پزشک ستاد ارتش ترک روبرو شدیم که اونیفرم نظامی داشت، لباس او از مخمل و به رنگ سرخ شرابی بود و او پس از معرفی خود بمن، گفت که دستور داده عازم ارومیه گردد.

تقریباً "باین صورت به بستر رود رواندوز رسیدیم. حدود بعد از ظهر از منطقه‌ی متعلق به سید جمال سرکرده‌ی کرد گذشتیم و سپس سعید افسر جزء جلوتر رفت تا ورود ما به قلمرو عثمانی را خبر دهد. مردمی که در آنجا ما را احاطه کرده بودند، بما گردو و کشمش دادند. مایل فاصله تیرهای تلگراف را دیدیم و چشم ما به نخستین مظاهر تمدن اروپایی افتاد. آنگاه از محل راجت گذشتیم و چند لحظه بعد مواجه با ده رواندوز گردیدیم.

در مدخل آن قصه علی آقا سرکرده‌ی کرد (از کردهای شیواسوری) که آن ده باوتعلق داشت، ایستاده بود. قرارگاه ژاندامری نیز در آن ده بعنوان نشانی از دولت عثمانی، توسط یک افسر جزء ژاندارم و دو ژاندارم و سعید حلیمی رئیس تلگرافخانه و مصطفی دستیار وی از ما استقبال کردند. هنگامی که از کنار آن ژاندارمها می گذشتیم، آنان برسم افسران روسی بما احترام نظامی گذاردند. اقامتگاهی در تلگرافخانه گرفتیم که همانطور کلبه‌ای خشتی بود و در وسط آن یک بخاری حلیمی قرار داشت. پس از آنکه چکمه‌های ما را درآوردند، همگی در اطراف دیوار نشستند و سعید افسر جزء نیز در وسط اطاق نزدیک بخاری چمباتمه زد و باز بشرح نبرد صوفیان پرداخت ولی من باو یادآوری کردم که وی

دازای خویشتانی در دریند است که آنان نیز بسیار مشتاق شنیدن آن داستان هستند و به این وسیله او را با دادن انعامی خوب مرخص کردم . کردها نیز کم کم کنار رفتند و بدنبال سعید راه افتادند تا به سخنان او در این باره گوش کنند . سعید حلمی رئیس تلگرافخانه که خود عرب بود و به یک باشگاه سیاسی تعلق دارد، از هواخواهان پروپاقرص آلمان است و ظاهراً " برای کار خود حقوق دریافت نمی کند و آن کار را صرفاً " روی عشق به میهن انجام می دهد . من به کنسول خودمان در موصل تلگراف کردم که روز بعد حرکت خواهم نمود . شب دیر وقت قائم مقام راوندوز از من خواهش کرد که به تلگرافخانه بروم و توسط تلگراف با او صحبت کنم و من نیز با کمک رئیس تلگرافخانه بعدت سه ربع ساعت با قائم مقام صحبت کردم و او را در جریان واقعی حوادث آذربایجان گذاشتم و اضافه کردم که من این کار را البته نظریه خواست صریح وی انجام می دهم و او نیز اخباری را که من در دسترس او گذاشته بودم ، تلگرافی به اطلاع والی موصل رسانید .

### روز دهم، از دریند در امتداد رود رواندوز به درگالا

آن شب را پیش از آنکه بخوابیم با خاران بدن هایمان پشت سر گذاشتیم و روز دوشنبه (۶ فوریه ۱۹۱۵) ساعت یازده قبل از ظهر مجدداً " حرکت کردیم . سعید حلمی و فرماندهی قرارگاه زاندارمری تا مقداری از راه ما را بدرقه کردند و زاندارمی بنام عباس را که پیاده راه می رفت ، همراه ما کردند . ما در جریان رودخانهی رواندوز حرکت می کردیم . ارتفاعات زیاد در آن راه باعث بوجود آمدن دره هایی شده بود که در پیچ و خم های آن بخوبی می شد در مقابل پیشروی دشمن به دفاع برخاست . ساعت ۲ بعد از ظهر به قلا علی که به عزت بیگ (از گردهای والاشی که رئیس آن محمد آقانام دارد) تعلق دارد، رسیدیم . در آنجا طبق معمول گذشته غذا خوردیم و جالب است که درجایی که استراحت می کردیم پنجره وجود داشت ۳/۵۰ بعد از ظهر دومرتبه راه افتادیم و در ساعت ۷ شب در حالیکه شدت باران می بارید به درگالا که در ارتفاع کوه واقع بود و به محمد امین بیگ ، یکی از سرکردگان کرد تعلق دارد . وارد شدیم . مثل سابق مورد پذیرایی و خوش آمدگویی گردها قرار گرفتیم و در آنجا اطاق وسیعی را که در میان آن بخاری بود ، به ما دادند . در آن محل با محمد علی ، یک افسر جزء زاندارم که قائم مقام راوندوز او را نزد ما فرستاده بود ، روبرو شدیم .

### روز یازدهم، اولین شهر عثمانی؛ پذیرایی توسط قائم مقام رواندوز

روز یکشنبه (۷ فوریه ۱۹۱۵) از درگالا حرکت کردیم . محمد امین بیگ سرکردهی کُر در

حالی که روی اسبی شاهوار سوار بود، ما را بدرقه کرد. ما از گردنه‌ای گذشتیم و در ده کوچک کردتیشینی توقفی کوتاه کردیم و ساعت ۳ بعد از ظهر به رواندوز رسیدیم. یک سرهنگ ترک بادسوار کرد به محلی که نیم ساعت تا شهر فاصله داشت، آمده بودند تا بنام قائم مقام رواندوز بما خیر مقدم گویند. آنگاه در مقدمه یک صف طولانی از صخره‌ها سربالا رفتیم. که روی آن صخره‌ها، شهر رواندوز همچون آشیانه عقاب واقع شده بود. اولین پذیرایی در ساختمان اداری شهر از ما بعمل آمد و سپس نیازی بیگ ما را به خانه‌ی شخصی خود برد و در آنجا مازور عبدالرزاق، فرمانده یک دسته نظامی وحاج احمد نورس ریش سفید شهر با ما تماس برقرار کردند.

این نورس که اجدادش ایرانی بودند، بازرگان بود و با کردستان تجارت فراوان مواد خام کرد و املاک کردها را اجاره گرفته و کارهایی نظیر آن را انجام می‌دهد و تمام دهاتی که من در آنجا بودم و از آنجا می‌گذشتم، کردهای ساکن آن نواحی همگی او را می‌شناسند. او آدمی بالنسبه تربیت شده است و هنگامی که درباره‌ی جنگ صحبت می‌شود، معلوم است که اطلاعات جغرافیایی دارد و این چیزی است که برای آن مناطق بسیار عجیب بنظر می‌رسد. وی فردی عاقبت‌اندیش و دارای شم اقتصادی است. او بمن گفت که رقم اصلی صادرات مازو است که به رنگهای آبی و سفید موجود است. رنگ‌آبی آن در اروپا برای تهیدی رنگ و رنگ سفید آن در ایران برای دباغی بکار می‌رود. ما زو از درخت بلوط گرفته می‌شود و این نوع درختان در دامنه‌ی کوههای راحت تا نزدیکی موصل بعمل می‌آیند، بطوریکه بمحض پا گذاشتن به مرز عثمانی این درختان بوفور یافت می‌شوند.

نیازی بیگ قائم مقام عربی است که سوریه را نیز خوب می‌شناسد. وی تأکید می‌کرد، آن سمپاتی که گفته می‌شود، مردم سوریه برای فرانسه دارند، فقط مخصوص شهرها است و برعکس ده‌نشینان همگی هوادار آلمان هستند ولی چون مقامات اداری که اخبار را به اروپا ارسال می‌دارند، مقر آنان فقط در شهرهای بزرگ است و قاعدتاً "انان تنها افکار عمومی نقاط نزدیک را مشاهده می‌نمایند، لذا با ارسال آن اخبار این باصطلاح علاقه و سمپاتی سوریه‌ها برای فرانسوی‌ها به نحوی نادرست تظاهر و پخش می‌شود. او سپس در باره‌ی هدف و کوشش انگلستان برای جلب اعراب سخن گفت و از من پرسید چرا آلمان که خیلی ساده‌تر می‌تواند راه را برای جلب محبت اعراب باز کند، در این مورد کوششی بعمل نمی‌آورد. درباره‌ی وضع کنونی در آذربایجان، نیازی بیگ تقریباً "همان نظریات مرا داشت و بنظر می‌رسید که کردها را خوب می‌شناسد، بخصوص که وی روی اعتماد به نفس آنان تکیه می‌کرد و معتقد بود که می‌توان به یک سرکرده‌ی کرد در تنهایی بدترین دشمنان را داد ولی هرگز این عمل را نباید با حضور افراد آن سرکرده انجام داد.

نیازی بیگ لطف بسیار مهمی نیز در حق من کرد زیرا او در اندرون خانه خود حمام

گرمی برای من آماده کرد که برای شستشوی بدن کثیف من بسیار مناسب بود. ظاهراً کک‌هایی که به بدن من نیش می‌زدند، می‌بایستی در آب حمام همگی غرق شده باشند، زیرا آن شب را توانستم تا صبح بدون آنکه بیدار شوم، در رختخوابی واقعی بخوابم.

### روز دوازدهم

از واندوز تا قونی عثمان، یک میلیون مساوی است با هزار، هزار - حملات دسته‌جمعی کک‌های کرد! روز بعد (۸ فوریه ۱۹۱۵) حرکت کردیم و نیازی بیگ تا مقداری از راه را همراه ما بود. ساعت ۱۱ قبل از ظهر از رواندوز خارج شدیم و محمد علی، آن افسر جزء ژاندارم و حاج احمد نوری زیش سفید آن شهر و همچنین پسر او عبدالرحمن نیز با ما آمدند و نیز عباس آن ژاندارم با وفا نیز پیاده همراه شد. راه از کوهستانی سربالا می‌گذشت. از منبع آبی گذشتیم که آب با فشار بسیار زیادی از صخره به بیرون می‌جهید، بطوریکه منبع آب مذکور همانند یک آبشار بنظر می‌رسید. آنگاه از محلی مرتفع که راه آن در کنار دیواره‌ی کوه قرار داشت، عبور کردیم و بالاخره وارد جلگه گردیدیم. در پشت سر ما کوهستان مانند دیواری قرار گرفته بود. در ساحل یک رودخانه‌ی کوچک چیزی خوردیم. در آنجا یک سرکرده‌ی کرد و افرادی بما رسیده و در کنار ما نشستند. افراد آن سرکرده همگی قالی و دیگر غنائم را پشت اسبهای خود بسته بودند. آن سرکرده از خوی می‌آمد و می‌گفت که می‌خواهد به ده خود برود (ظاهراً " برای بردن آن غنائم - به محلی امن) و سپس به جهاد ملحق شود. این مطلبی بسیار عجیب در مورد جهاد بود که هرکسی هر وقت که مایل بود، می‌توانست وسط عملیات نظامی به خانه خود برود و بازگردد، آنهم مسافتی که باندازه مسافت برلین تا مونیخ بود. او از قاسم بیگ که با فراست نظامی نبردهای اطراف ارومیه راهدایت نموده بود، تعریف می‌کرد، بخصوص که حتی آن فرمانده یک دوربین نیز داشته است.

ساعت ۴ بعد از ظهر به یک قراقرگاه نگهبانی ژاندارمری قانی عثمان (قونیات مان) در دهی کوچک که روی تپه‌ای واقع است، رسیدیم. نگهبانان آن قراقرگاه توسط مرد جوانی بنام شفیق افندی که ترکی را خوب حرف می‌زد، فرماندهی می‌شدند. وی از ما صمیمانه پذیرایی کرد و محل نگهبانی را در اختیار ما گذارد. آن محل عبارت از کلبه‌ای از خشت و طاق کاهگلی بود که در آن بخاری وجود نداشت و برای گرم شدن گودالی را در زمین کنده و در آن گودال آتش درست کرده بودند که هر کدام از ما به نوبت به آن نزدیک شدیم و خود را گرم کردیم. حاج احمد نوری مهمان نواز مواد خوراکی را باریک استر کرد و باین نحو بصورتی شایان از ما پذیرایی نمود.

پس از صرف غذا وی برای ما صحبت از پشم کرد که قیمت آن در عثمانی کمتر از قیمت رایج در آذربایجان است و می‌گفت امکان دارد که اجازه‌ی صدور آن را برای دادن آن به پتاگ بگیرد و این رانشانی از علاقه خود به رایش آلمان قلمداد می‌کرد.



شاهزاده ابوالفتح میرزا نیز تصویر آن کارخانه‌ی معظم آلمانی را با رنگ‌هایی جالب نقاشی کرد.

یکی از کردها سؤال کرد: ارتش آلمان چند نفر است؟  
پاسخ دادم: هفت میلیون.

او گفت: این خیلی زیاد است، زیرا یک میلیون تازه خودش صد تا هزارتا دارد. گفتیم نه هزارتا هزارتا.

عباس ژاندارم باهیجان از جای خود پرید و برای قیصر آلمان زنده‌باد گفت و در طول راه نیز هر کجا توقف می‌کردیم، برای کردها نطقی درباره‌ی ارتش آلمان ایراد می‌کرد و می‌گفت که قیصر هفت میلیون سرباز دارد و تازه یک میلیون صد تا هزارتا ندارد، بلکه هزار تا هزار تا دارد و این خود جای شرح نبرد صوفیان را گرفته بود.

بهر حال، خود را به گوشه‌ای غلط‌اندیم، و در اطراف آتش‌برای خوابیدن دراز کشیدیم و تنها شفیق بیگ و افرادش با آنکه خسته بودند، دراز نکشیدند، بلکه مراقب بودند که آتش خاموش نشود. من مدت زمانی آنان را نظاره کردم ولی بعد کک‌ها با تعداد بیشمار دوباره یمن حمله آوردند، تو گویی که تمام ارتش آلمان به کک تبدیل شده است.

نمی‌دانستم که کجای بدتم را باید اول بخارام، بلافاصله پتورا بسویی افکندم و پهلوی شفیق بیگ نشستم. کمی بعد ابوالفتح میرزا بلند شد و نزد مان نشست و بعد عبدالرحمن و بعد حاج احمد نوری، آنها هم بلند شدند. در این میان شفیق افندی آب آورد و ما بروی آتش برای خود قهوه درست کردیم. (دانه‌های قهوه را حاج احمد نوری همراه آورده بود)

شفیق افندی گفت: من می‌دانستم که شما مدت زیادی نمی‌توانید بخوابید زیرا کک‌ها در این حدود بیداد می‌کنند و تنها راه برای خوابیدن اینست که بعد از شخص در کنار آتش بماند تا از خستگی بیفتد و بلافاصله بخواب رود. آخر تازه ساعت ۱۲ شب بود، بالاخره با نوشیدن قهوه و جای و کشیدن سیگار آن شب نیز بسر آورده شد.

روز سیزدهم: از راه باباجی بیک بسمت پنکان، ملاقات با یک فیلسوف کرد.

روز بعد (سه شنبه ۹ فوریه ۱۹۱۵) ساعت ۷ صبح از قانی عثمان (قونیا) حرکت کردیم، شفیق افندی ما را با یک قاطر تا موصل همراهی کرد و حاج احمد نوری از آنجا با ما خداحافظی نمود. من در حالیکه خواب‌آلود بودم، روی اسب قرار گرفتم، زیرا واقعا غیر قابل تحمل است که شخص سراسر روز را اسب‌سواری کند و تازه شب هم از دست حشرات نتواند استراحت نماید. راه از یک سنگستان می‌گذشت و برای روزهای بعد نیز امیدی برای استراحت وجود نداشت، زیرا شفیق افندی می‌گفت که تمام اطراف گاه‌ها تا موصل در طول راه بدهستند.

ساعت ۲ بعد از ظهر پس از گذشتن از تپه‌ای به باباجی بیک رسیدیم. نیم ساعتی

در آنجا توقف کردیم و غذایی خوردیم و قرار شد که توقفگاه شب در پنکان که به ملاعلی تعلق داشت، باشد. در راوندوز بما گفته بودند که نامبرده بردی خوب و دانشمند است و لذا ما میدوار بودیم که آن شب را توقفگاهی بهتر داشته باشیم ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به پنکان که دهی کردنشین و دارای چند کلبه کاهگلی است، رسیدیم. ملاعلی کرد پیروی بود که با عمامه ملایی بر سر، پس از آنکه استبهای ما را به خانه دیگری بردند، بما خوش آمد گفت. ما زابه کلبه‌های کاهگلی هدایت کردند که توده‌ای از شاخه‌ی درختان آن را دو قسمت کرده بود و ما در آنجا که نسبتاً "تاریک بود، صداهای گاو و الاغ و بز را شنیدیم که این معنی را می‌داد که ما در طویل‌های هستیم.

در آن محل در آن قسمتی که باشاخه درختان از طویل‌جدامی شد، چمباتمزدیم. یک کرد بالای بام رفت و مقداری کاه آورد و از دیواری که از شاخه درست شده بود، چند شاخه بیرون آورد و آتش خوبی درست کرد و این معجزه‌ای بود که تمام آن کلبه به آتش کشیده نشد. خود ملاعلی به ده رفت و بجای او پسرش که بسیار خوش صورت ولی دارای تربیتی دهاتی بود از ما پذیرایی کرد. ابوالفتح میرزا از او سؤال کرد که با اینکه پدرش عالم است، آیا او هم می‌خواهد که عالم شود؟ پاسخ داد که او مدتی وقت برای این کار صرف کرده ولی بعداً "توجه او به پول درآوردن معطوف شده است. ابوالفتح میرزا پرسید که او چه چیزی را تا بحال فرا گرفته است، پاسخ داد که باتفاق پدرش اولین سوره قرآن را خوانده است و سپس در حالیکه می‌خندید و بدن سالم خود را به بالا می‌کشید، اضافه کرد که بعداً "از آن کار نیز دست شسته است. بعد طبق معمول آب برای شستن دست، آورد و خدا را شکر که بالاخره چیزی برای خوردن پیدا شد. در آن محل همه چیز فقیرانه بود. نه چای بود و نه شکر و نه شیر، حتی از چراغ هم خبری نبود، بطوریکه فقط می‌توانستیم از پرتو آتش استفاده کنیم ولی در عوض مرغ پلوی خوبی صرف کردیم.

پس از خوردن غذا ملاعلی برای صحبت با ما آمد و خواست این موضوع را توجیه کند که چرا طبق سنن کردها، هنگام غذا خوردن ما حاضر نبوده است. عده‌ی زیادی از کردها در کنار پنجره نشسته بودند و عباس ژاندارم با وجودیکه سزاسر راه را پیاده آمده بود، شروع کرد بشرح اینکه یک میلیون هزارتا هزارتا است و این نوع صحبت‌ها، اما گفتگوهایی که در اروپا معمولاً "این جور مواقع انجام می‌گیرد، مورد پسند ملاعلی نبود، او قبل از هرچیز می‌خواست به کردها نشان دهد که چگونه وی با علم خود خریف آن مهمانانی است که خود و الا مقام بوده و از راه دور نزد او آمده‌اند، او صحبت را به تئولوژی کشاند و ثابت کرد که اختلاف شیعه و سنی تفسیر این آیه قرآن است:

### ان الاثنا و ثلاث و رباع

یعنی شما می‌توانید دو و یا سه و یا چهار زن را اختیار کنید (۱). این "و" از نظر او

ریشه این اختلاف است و بالاخره اظهار امیدواری کرد که روحانیون بزرگ این اختلاف عقیده را با اندکی تفاهم از میان بردارند. پس از آنکه ما مراتب علم و فضل او را تحسین کردیم، صحبت را به ادبیات کشاند و اظهار داشت که مخصوصاً "اوشعار فارسی را مطالعه کرده است و این نمونه را ذکر کرد:

### شم ثلاثه طلبیدم ز ثلاثون لاش

#### به پدر وجه ادا کرد که ممکن نشود

در این شعر عربی و فارسی باهم مخلوط شده است، باین ترتیب

طلبیدم (فارسی) - شم ثلاثه (عربی)

ز ثلاثون لاش (عربی)

به پدر وجه (فارسی و عربی)

ادا کرد که ممکن نشود (فارسی)

ملاعلی گفت "بسیار مایلیم که آقایان مفهوم این شعر را بدست آورند"، اما ابوالفتح میرزا برای این امتحان آمادگی داشت و معما را اینطور حل کرد:

شم که عربی است به فارسی معنی بورا می دهد.

ثلاثا که عربی است به فارسی سه معنی می دهد.

در نتیجه شم ثلاثه باین ترتیب بفارسی می شود بوسه.

ثلاثون که عربی است بفارسی می شود سی.

لا که عربی است بفارسی می شود نه.

در نتیجه "ثلاثون و لا" که عربی است، بفارسی سینه یا سینه معنی می دهد.

پدر که فارسی است به عربی می شود آب.

وجه که عربی است بفارسی می شود رو.

اب و رو باهم که جمع شوند در فارسی می شوند ابرو.

پس مفهوم آن شعر چنین است:

"من تقاضای بوسه از سینه‌ی او کردم ولی او با ابروی خود اشاره کرد که این ممکن نیست."

بسیار جالب بود که ابوالفتح میرزا فوراً "توانست معما را حل کند و ملاعلی معمای

دیگری را که در این رباعی است، مطرح کرد:

### عجایب جانور دیدم در این دشت

(۱) - البته مسلم است که یکی از اختلافات شیعیان دستیان، مسئله متعه و صیغه است و اهل تسنن باستناد این آیه، متعه را حرام می دانند، ولی باید توجه داشت که اختلاف این دو گروه از مسئله‌ی اساسی تر امامت و ولایت سرچشمه می گیرند.

## که صد ناخن بود در پا و در دست تن اش پنج و سرش پنج و نفس چار معنی کردن این است دشوار

ولی ابوالفتح میرزا این را هم زود حل کرد ، باین ترتیب که آن عبارت از مرده‌ای  
هست که توسط چهار نفر (برای دفن - م ) برده می‌شود .

اینک زمان آن بود که ابوالفتح میرزا به‌ضد حمله پردازد و لذا این معما را مطرح کرد :

شتر ببرد از لاغری از بسکه پیه بسیار داشت  
نه در هوا نه در زمین وقت سحر نزدیک شام

ملاعلی اقرار کرد که قادر به‌حل این معما نیست و خود ابوالفتح میرزا آنرا اینطور  
حل کرد که "در روی پلی نزدیک دمشق (در فارسی شام هم معنی شب و هم معنی دمشق  
را می‌دهد) ، یک شتر لاغر از بس که پیه بار آن کرده بودند، از پای درآمد " اینک ملا  
علی برای اینکه در برابر حریف مجبور به‌لنگ انداختن نشود ، یک معمای بسیار مشکل  
دیگری را طرح کرد "مردی توسط دریا‌های تمام دنیا محاصره شده و روی سنگی قرار گرفته  
است ، چه‌کار باید بکند که خیس نگردد " . این چه مفهومی دارد ؟ . متفقا " تصدیق کردیم  
که در برابر اینهمه علم و فضل درمانده شده‌ایم و ملاعلی شرح بسیار مفصّلی داد که  
خلاصه‌اش این بود که منظور از "دریا‌های تمام دنیا" تمام امتحاناتی هستند که بشر را  
احاطه می‌کنند تا او "تر شود" یعنی مرتکب گناه شود ، بنابراین برای "تر نشدن" یعنی  
عدم ارتکاب به‌گناه باید از آن امتحانات (احاطه شدن بوسیله دریاها ) پیروز درآید .

ما از این نوع ابراز فضل کاملاً "هیجان‌زده شده بودیم ، ولی ملاعلی خود تحت‌تاثیر  
این موفقیت (طرح این معمای آخرین و عدم پاسخ توسط ما - م ) قرار گرفت و نگاه  
پیروزمندانهای به‌کرده‌های اطراف انداخت و شب‌بخیر گفت و ما را بحال خود گذاشت ،  
متأسفانه بر ما معلوم شده بود که آن طویله پر از کک هست و یک نفر ژاندارم گفت که باید  
کاملاً "لخت شد تا کک‌هایی که لابلای لباسها هستند، بیرون روند . من از ناراحتی که  
داشتم همین کار را کردم و لخت زیر پتو خزیدم . نیمه شب از خواب پریدم ، در بیرون  
تاریکی عمیقی حکمفرما بود و صدای زوزه‌باد و پارس سگها بگوش می‌رسید و هوا بشدت  
سرد بود ، از سقف اطاق آب برویم می‌چکید و ککها روی پتو و در بدن من بی‌داد  
می‌کردند ، لباسم را پوشیدم و از در بیرون را نگریدم ، باران بشدت می‌بارید و  
همانطور که آن کرد در شب قبل از گاههای بام آتش درست کرده بود ، من نیز مقداری  
گاه از بام آوردم و همراه با شاخه‌های درخت اطاق آتشی خوب درست کردم و در پرتو

روشنایی و گرمای آن منتظر فرا رسیدن صبح گردیدیم .

روز چهاردهم : بسوی رشوان ، از طریق مان شالان در کنار رود باستورا و سپس از طریق قالوار و مامودان بسوی گیردماموک در کنار رودخانه بزرگ زاب .

روز دیگر باران کمتر شد و در ساعت ۸ ربیع (چهارشنبه ۱۰ فوریه ۱۹۱۵) از پنکان حرکت کردیم . راه از جلگه‌ای که گاه در آن تیه بود و گاه زمین باطلاقی می‌شد ، می‌گذشت . حدود ساعت نیم بعدازظهر به‌ده مان شالان (باواهالن؟) که به عبدالرزاق افندی (از کردهای سیرای) تعلق داشت ، رسیدیم و غذایی از مرغ و برنج صرف کردیم و در ساعت ۳ بعدازظهر دومرتبه راه افتادیم . ساعت سه‌ربیع از رشوان عبور کردیم و ساعت سه‌ونیم به رودخانه‌ی باستورا رسیدیم و یک‌ربع به ساعت چهار بعدازظهر مانده به قالوار و ساعت ۴ به مامودان و ساعت ۵ به گیردماموک رسیدیم . جاده‌ای عریض ولی بسیار باطلاقی به آن ده اخیر می‌رفت و حدود یک‌هزار راس گاو به آن ده می‌رفتند . اصولاً " آن منطقه ملو از گل‌های گاو بود و آنطور که همراهان می‌گفتند ، آن گل‌ها تماما " در زمان صلح میان موصل - بغداد و بصره و تا انگلستان بفروش می‌رسیدند . این ده نسبتاً " بزرگ است و حتی دارای سالن پذیرایی مجللی نیز هست . آن سالن عبارتست از یک کلبه‌ی خشت گلی که ما در آن بسر بردیم و وسعت آن دو برابر کلبه‌های دیگر دهات بود و در آن بخاری حلی و دو پنجره واقعی نیز وجود داشت که از آن طریق توانستیم منظره زیبای رودخانه‌ی زاب را که در نزدیکی آن خانه جریان داشت ، تماشا کنیم . خورشید بیگ کدخدای آن ده از ما بگرمی پذیرایی کرد و حتی دو چراغ بادی را نیز روشن کرد و اظهار داشت که بخاطر یک جرم و صدور یک حکم بناحق محکوم گردیده و با اینکه خودش میل دارد که در جهاد شرکت کند، ولسی نزد مقامات ترک نمی‌تواند آفتابی شود و از ما تقاضا کرد که در موصل کاری کنیم تا مورد عفو مقام سلطنت قرار گیرد .

روز پانزدهم : در قایق از وسط رودخانه‌ی بزرگ زاب ، فرو رفتن در رودخانه‌ی گزیر ، سکانی آخرین توقفگاه قبل از رسیدن به موصل .

روز بعد (پنجشنبه ۱۱ فوریه ۱۹۱۵) نامبرده ما را توسط قایقی از زاب گذراند . ساعت ۸ صبح مجدداً " با اسب حرکت کردیم ، در بین راه سه قصبه با فواصل زیاد از هم دیدیم . راه از دشتی که دارای زمین باطلاقی بوده، می‌گذشت . ساعت ۱۳ به گردآپار رسیدیم که در آنجا غذا صرف شد (بلوگ از دانه‌های گندم) و ساعت ۱/۵ باز راه افتادیم (قبیله‌ی بادینه به سرکردگی اسمعیل آقا در آن ده بودند) . ساعت ۳/۵ به دوزراب رسیدیم و از رودخانه گزیر گذشتیم که آب آن رودخانه تا زین اسبان ما قرار گرفته بود و بالاخره ساعت ۵ به ده سکانی که بی‌سبایت فقیر بوده، رسیدیم و در حالیکه از دست کک‌ها زیاد در عذاب بودیم ، یک شب را در کلبه‌ای زار و نزار و خشت گلی بسر بردیم ، با این امید که این آخرین

توقف‌گاه قبل از موصل است. کدخدای آن ده خودش آنجا نبود و با تمام افرادی که قادر به حمل بودند، برای شرکت در جهاد رفته بودند و اینقدر بود که باقیماندگان در آن ده تنها بتوانند با آنچه که داشتند، بوضعی ناگوار زندگی کنند.

روز شانزدهم: نینوا، قبر یحیی پیغمبر، رسیدن به موصل

روز بعد (جمعه ۱۲ فوریه ۱۹۱۵) ساعت ۷/۵ صبح باز براه افتادیم و راه کماکان از دشت می‌گذشت. خواستم با ژاندارم‌ها مسابقه‌ای اسب‌دوانی بگذارم، نتیجه آن شد که پای اسبم به سوراخی فرو رفت و من با سر به زمین افتاده و دماغ شکست. ساعت ۱۱ به ده کردنشین توپ‌زانا رسیدیم و من در آنجا در میدان ده در ملاء‌عام ریشم را تراشیدم. آنجا آخرین ده کردنشین بود و بلافاصله مرز عربی‌زبانان شروع می‌شد. ساعت یک مجدداً راه افتادیم و پس از پنج ساعت وارد جاده‌ی اصلی و عریضی گردیدیم و من از دور مناره‌های شهر موصل را مشاهده کردم. طرف چپ، ده نی‌یونس بود که قبر یحیی پیغمبر در آنجا است، و سمت راست نیز تپه‌های مخروطی‌نینوا قرار دارد. به دجله رسیدیم و چون آب آن رودخانه زیاد بالا آمده بود، پل آن رود قابل استفاده نبود ولی در این طرف رودخانه، حسن، نگهبان افتخاری کنسولگری آلمان ایستاده بود. وی بازوبندی به رنگ سیاه و سفید و قرمز داشت و با یک شمشیر پیاده نظام پروسی-که هدیه ادگار آندرس (۱) کنسولیاری سابق بود، مسلح و کلاهش نیز به علامت عقاب رایش آلمان مزین بود. او ما را توسط قایقی از دجله گذراند. در شهر چشمان در خیابان‌ها به پنجره و اسپه‌ای عالی افتاد. پس از عبور از چند سربازخانه به میدان آموزش وسیعی رسیدیم که در آنجا اعراب در لباس غیرنظامی با همان لباده‌های دراز خود در سمت چپ و راست آن میدان آموزش می‌دیدند. در آنجا آقای داود چلابی، مترجم افتخاری کنسولگری خود را بما معرفی کرد. نامبرده یکی از صاحبان "شرکت داود و محمد سعید دباغ" بود. نگاه تیسر برچم کنسولگری را مشاهده کردیم و هنگامی که به کنسولگری می‌رفتیم، آقای والتر هالشتاین (۲) کنسولیاری موقت با استقبال ما آمد. ساعت ۵ بعد از ظهر بود که وارد کنسولگری گردیدیم.

## موصل

جمعه ۱۲ فوریه ۱۹۱۵

کنسولگری آلمان تقریباً در بیرون شهر واقع است و ساختمان آن در یک دیر کهن

- 1) -Edgar Anders
- 2) -Walter Holstein

که از مرمر ساخته شده است، قرار دارد. یک تیر پرچم بزرگ که توسط کنسول سابق ادگار آندرس در آن نصب گردیده، بنای کنسولگری را از دور نمایان می‌ساخت. آقای هولشتاین معاون کنسول از من صمیمانه پذیرایی کرد و من در کنسولگری سراغ دکتر اوتو ورنر فون هنتیگ (۱) را که قبلاً "مقام دبیری کنسولگری را داشت، گرفتم. نامبرده در اوت ۱۹۱۴ مقارن شروع جنگ ظرف ۲۸ روز با اسب از اصفهان خود را به موصل رسانده و سپس برای الحاق به هنگ خود، هنگ زرهی کنت ورانگل (۲) (پروس شرقی)، شماره ۳ به گونیگسبرگ (۳) رفته بود. وی در جبهه‌ی شرقی جنگ در روسیه نشان صلیب آهنین از نوع درجه‌ی یک را احراز کرد.

پس از صرف شام، ناگهان من به زمین افتادم و علت آن تنها ضعیف شدن ضربان قلب بود، بی‌روز هیجانانگیز و گذار ناگهانی از منطقه‌ای چون ایران که فشار هوا بالا است (تبریز ۱۵۰۰ متر بالاتر از دریا است)، به منطقه‌ی دجله که دارای فشار هوای کم است، علت اصلی آن بود. یک آقای اتریشی بنام ترک (۴) نیز که از اصفهان تازه وارد موصل شده بود، اخیراً "همانطور شده بود و پس از صرف شام، ناگهان به زمین افتاده و بیهوش شده بود، ولی جزودی سلامت خود را بازیافت.

شنبه ۱۳ فوریه ۱۹۱۵

روز بعد من از شهر دیدن کردم و اجازه یافتیم که تلگرافی رمز به سفارت آلمان در استانبول مخابره کنم. در آن تلگراف من ضمن تأکید بر موضع تحسین برانگیز کردها، خبر شکست در تبریز و صوفیان را دادم و توصیه کردم که اسلحه و مهمات و یا قشون منظمی از عثمانی فرستاده شود، تا به تعهداتی که به کردها داده شده است، عمل شود.

در موصل برای نخستین بار از فرستادن هیئت آلمانی تحقیقاتی نزد امیرافغانستان آگاه شدم. دولت عثمانی مبتکر این طرح بود و خود نیز یک هیئت دیگر براه انداخت. سه تن از اعضای هیئت سروان نیدرمایر (۵)، ماکس اوتو شونمان (۶) و واسموس (۷) قبلاً در ایران بودند و درباره‌ی آن کشور شناخت داشتند. هنگام ورود (هیئت - م) به حلب این سؤال مطرح شده بود که کدام یک از این سه تن باید راهبری هیئت را در دست داشته باشند. برای حل این مشکل تصمیم گرفته شد که واسموس بعنوان راهبر یک میسیون فوق‌العاده دیگر رهسپار جنوب ایران شود و شونمان بعنوان راهبر امور تدارکاتی جلوتر به کرمانشاه رود و در نتیجه نیدرمایر راهبری اصلی هیئت را در دست گیرد. اما در این

1) - Dr. Werner Otto von Hentig

5) - Niedermayer

2) - Wrangel

6) - Max Otto Schünemann

3) - Königsberg

7) - Wassmub

4) - Terck



ناصرالدین شاه (هنگام شکار) . وی در ۱۰ سپتامبر ۱۸۴۸ به سلطنت رسید  
و در اول مه ۱۸۹۶ کشته شد .



میان یک نفر ترک نیز پدیدار شد که ادعای راهبری هیئت را داشت و آن شخص حسین رثوف بیگ بود .

ابتدا دولت عثمانی آقایان اتباع آلمانی هیئت را بمنزله‌ی افسران ترک به رسمیت شناخت و آنان را به یک درجه بیشتر از درجه‌ای که در آلمان داشتند ، ارتقاء داد . تنها شونمان بود که قبلاً " عزیمت کرده بود و آنگاه حسین رثوف بیگ به عنوان افسر عالی مقام تر راهبری هیئت مشترک ترک - آلمانی اعزامی به افغانستان را در دست گرفت و عازم بغداد گردید .

از آن پس سروان نیدرمایر هم با بخش اعظم هیئت تحقیقاتی افغانستان به بغداد وارد شد . حسین رثوف بیگ بسمت خانقین واقع در مرز ایران و عثمانی رفت ولی ایل ایرانی سنجابی که بنام شاه از مرز مراقبت می‌کردند ، در قصر شیرین از ورود نامبرده به خاک ایران جلوگیری نمودند ، ضمن اینکه آن ایل مانعی برای ورود مردان آلمانی هیئت بداخل خاک ایران ایجاد نکردند . اما رثوف بیگ از ورود آنان نیز به خاک ایران جلوگیری کرد و باین ترتیب آنان نیز اینک در بغداد بودند .

دوشنبه ۱۵ فوریه‌ی ۱۹۱۵  
از طرف سفارت در استانبول تلگرافی داشتم مبنی بر اینکه وزیر مختار آلمان در ایران ، هانری سی و یکم ، رویس از استانبول عازم بغداد گردیده و مایل به گفتگو با من است . پاسخ دادم که من قایق کوچکی برای خود جهت گذشتن از دجله درست کرده‌ام و با آن روز یکشنبه به بغداد خواهم رفت .

سعداظهر باتفاق آقای هولشتاین از فرماندهان نظامی شهر دیدن کردم . آقای هولشتاین قبلاً " یکی از کلاه‌های خود را بمن داده بود . تا آنوقت من کلاه ترکی پوست بره‌ای (قلپاق) بر سر داشتم . آن کلاه دارای قیطانی طلائی رنگ بود و اصلاً " نمی‌دانستم که چه افتخاری را بر فرق خود نهاده‌ام ، زیرا آن کلاه مخصوص پاشاها و ژنرال‌ها بود . داشتن این کلاه باعث شده بود که شایعات احمقانه‌ی درباره‌ی من ایجاد شود ، از قبیل اینکه گویا من یک ژنرال ستاد ارتش آلمان هستم که نبرد صوفیان را فرماندهی و آن نبرد را به شکست سوق داده‌ام . ولذا تقصیر شکست خوردن قشون ترک بگردن من می‌باشد . (در اثر این شایعات - م) ب فکر افتادم که قبلاً " نیز یکبار دیگر در طول زندگی خود یعنی در سن ۲۶ سالگی در ۱۹ مارس ۱۹۰۷ بعنوان یک آدم عالی مقام عوضی گرفته شدم و ناچار شدم که در ملاء عام بگویم که من رئیس مجلس شورای ملی ایران نیستم . شرح این واقعه از این قرار است :

در مارس ۱۹۰۷ یعنی زمانی که سردار رشید هنوز نایب‌الایاله



مظفرالدین شاه، در ۱۸۹۶ تاجگذاری کرد و در ۹ ژانویه ۱۹۰۷ درگذشت .  
( این پادشاه در ۵ اوت ۱۹۰۶ قانون اساسی و حکومت پارلمانی را به ایران  
اعطاء کرد ) .

آذربایجان نبود و با نام رشیدالملک حکومت اردبیل را داشت .  
من او را در آن شهر ملاقات کردم .

من از تهران تا انزلی را با واگون پستی و سپس با کشتی به آستارا  
رفته بودم و از آنجا ظرف دو روز از راه گردنه‌ی هرا (۱۳۰۰ متر)  
در حالیکه سوار بر اسب بودم، به اردبیل رسیدم . در آن شهر با لطف  
حاکم و ماموران کنسولگری روسیه موفق شدم که مسجد شیخ صفی را  
که دارای قالیها و دیگر اشیاء هنری و بسیار گرانبها است و ساختمان  
آن نیز نمونه‌ای از سبک هنر دوره صفوی است ، بینم .\*

هنگام بازگشت من از اردبیل در ۱۸ مارس ۱۹۰۷ ، رشیدالملک  
چهار سوار شاهسون را همراه من کرد ، آنان عبارت بودند از دو  
مرد مسن و دو مرد جوان تر . من با آنان و به اتفاق عبدالله  
مستخدم ایرانی آن زمان من ، سوار بر اسب از اردبیل حرکت کردیم .  
در بین راه ، آن همراهان بمن گفتند که حاکم آنان را تحت امر من  
قرار داده است و لذا تمام دستورات مرا اجراء خواهند کرد .  
راه ما از نزدیکی مرز روسیه می‌گذشت و در ارتفاعات آن سوی گردنه ،  
پست قزاق‌های روسی قرار داشت . سواران شاهسون بمن پیشنهاد  
کردند که میل دارند به آنان دستور دهم تا بسوی آن قزاق‌ها تیر  
ببندازند ، ولی من از این کار خودداری کردم و در عوض دستور  
دادم که به کلاغ‌ها و دیگر پرندگان که به تعداد زیادی روی تیرهای  
تلگراف نشسته بودند، تیراندازی کنند و جالب بود که سیم تلگراف  
نمی‌توانست ارتباطی میان آن پرندگان بوجود آورد\*\* . بهر حال  
تیر به برخی از پرندگان اصابت کرد و برخی دیگر نیز فرار کردند و  
جای خوشوقتی بود که تیرها به تکه‌های ایزوله چینی که در برخی  
از آن تیرهای تلگراف نصب شده بود ، اصابت نکرد زیرا در این  
صورت سیم‌های تلگراف نیز از هم گسیخته می‌شد. گلوله‌های پارابلوم  
من که همگی به هدف اصابت کردند، باعث جلب اعتماد آن شاهسون‌ها

\*) - Vgl. Sarre, Denkmäler Persische Baukunst, 1900-1910,  
und Erzeugnisse islamische Kunst, 1900-1906.

(\*\*) - نویسنده در اینجا طنز بکار برده است ، باین صورت که با اینکه انسان‌ها از  
طریق سیم تلگراف می‌توانند با هم ارتباط برقرار کنند ، ولی آن پرندگان که روی تیرهای  
تلگراف نشسته بودند ، سیم ارتباطی میان آن تیرها نمی‌توانست میان آنان ارتباط برقرار  
کند - م .

بمن گردید و از سلاح من زیاد تمجید کردند و تمام راه را با من دوستانه گفتگو نمودند. از جمله بمن می‌گفتند که با آنکه آنان تا دم مرگ به حاکم وفادار هستند، ولی از وی حقوقی دریافت نمی‌کنند، بلکه باید خود و اسب خویش را شخصا "ارتزاق کنند و اسلحه نیز باید داشته باشند و برای آن اسلحه آنان از حاکم مهمات و "آزادی عمل" می‌گیرند. مثلا "هرگاه خانه دهقانی را غارت کنند و یا اموال بازرگانی را چپاول نمایند، البته آن دهقان یا بازرگان به حاکم شکایت خواهد برد. راهزنی‌های معمولی در جاده، مجازات شدیدی دارد ولی اگر معلوم شود که آن راهزنان، سواران خود حاکم هستند، دیگر آن عمل راهزنی محسوب نمی‌شود، بلکه بعنوان عمل مقامات رسمی تلقی می‌گردد و کار بجایی می‌کشد که سرانجام کسانی که مالشان دزدی شده است، باصطلاح "از خیر آن می‌گذرند" و باین ترتیب وفاداری به حاکم با این نوع "آزادی عمل" جبران می‌شود. لذا وفاداری برای کسب وفاداری! و از این طریق حاکم می‌تواند روی وفاداری آنان حساب کند.

در ضمن آنها به من گفتند که من چون به عنوان نماینده‌ی حاکم با آنان هستم، می‌توانم در هر موردی به آنان اعتماد داشته باشم. یکی از آنان گفت که اگر حاکم دستور نداده بود، در همین کوهها جلوی شما رامی‌گرفتیم، و اضافه کرد "بخدا قسم که بشما حمله می‌کردیم" جواب دادم "ولی گویا فراموش کرده‌اید که برای هر یک از شما دو تا سه گلوله در پارابلوم من هست".

— حق با شما است، اینطور بهتر است.

با این شرایط عجیب نبود که وضع ده هران هنگام ورود ما به آنجا با وضعی که هنگام اولین سفرم به آنجا مشاهده کردم، فرق کند. هنگامی که من از آن ده عازم اردبیل بسوادم، سکنه به من خوش آمد گفتند و من در یک خانه دهقانی توقف کردم. اطاق کوچکی با بخاری در اختیارم گذاشتند و از من پذیرایی کردند. صاحبخانه با من دوستانه حرف می‌زد و هنگامی که مخارج خود را می‌دادم، از من تشکر کرد، ولی اینک سکنه تمام درو پنجره خود را محکم بسته‌اند و هیچکس آنها را باز نمی‌کند. بلاخره وارد خانه‌ای که قبلا "در آن توقف کرده بودم، شدیم.



میرزا علی اصغر خان امین السلطان ، اتابک اعظم متولد ۱۸۵۴ . صدراعظم ایران در زمان ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه از ۱۸۸۸ تا ۱۸۹۶ و از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۳ . هنگامی که وی برای سومین بار صدارت عظماء را عهده‌دار گردید ، در تاریخ اول سپتامبر ۱۹۰۷ در تهران بقتل رسید . \*

---

\* - تاریخ صحیح مرگ اتابک ۳۱ اوت ۱۹۰۷ می باشد - م .

دهقان صاحب آن خانه لحظه‌ای بعد نزد ما آمد و سوگند خورد که اصلاً "هیچ خوراکی در منزل ندارد. ما از ذخیره‌های که همراه داشتیم. چیزی خوردیم و خوابیدیم."

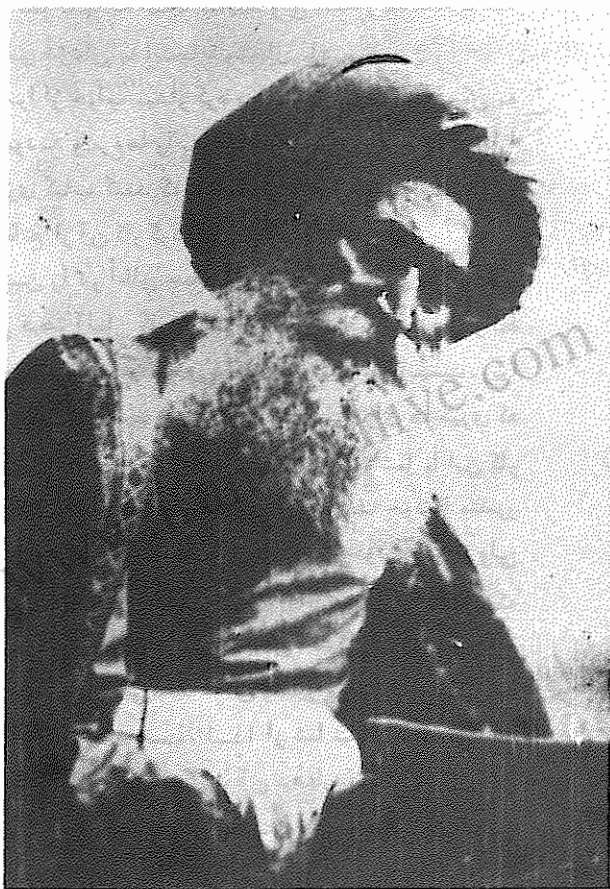
صاحبخانه که به اطاق من آمده بود، وقتی درباره‌ی تغییر رفتار من از او سؤال کردم، پاسخ داد "آقا مقدم شما برای ما گرامی است، به شرطی که خود شما تنها به اینجا بیایید ولی انتظار نداشته باشید که ما از آمدن این دزدان به اینجا خوشحال باشیم."

نیمه شب وی مرا از خواب بیدار کرد، زیرا آن چهار شاهسون به مرغانی رفته بودند و مرغ‌ها را بیرون کشیده و می‌خواستند آنها را روی آتش بخاری کباب کنند که صاحبخانه از من درخواست کرد دخالت کنم و مانع از آن کار گردم.

من آن چهار تن را در اطاق جمع کردم و گفتم که من برای آقا و اربابم، یعنی قیصر آلمان کار می‌کنم، یعنی شرایط من با شرایط آنان که بدون دریافت دستمزد برای حاکم‌کاری می‌کنند، یکی نیست، زیرا من برای کارم حقوق می‌گیرم و چون اینطور است برای هر چیزی که می‌گیرم، باید بهای آن را نقداً بپردازم و شما با این کار خود نه آن دهقان صاحبخانه را بلکه من یعنی ارباب خود را متضرر می‌کنید، زیرا باید پول آن مرغ‌ها را من از جیب خود بپردازم ولی شما می‌توانید آن مرغ‌ها را بعنوان هدیه از من بپذیرید، اما آنچه که مهم است خسارتی است که شما پس از عزیمت من، هنگام بازگشت مجدد به آن ده به صاحبخانه وارد می‌کنید که آن را نیز من باید جبران کنم و این برای من خیلی زیاد است. لذا از شما نزد حاکم شکایت خواهم کرد و شکایت من هم مثل شکایت آن دهقان و یا آن بازرگان نیست، زیرا من آدم بسیار متنفذ و (نمایندهٔ م) امپراتوری هستم.

آنان فوراً "جواب دادند که البته در مورد مرغ‌ها دستور مرا اجرا خواهند کرد ولی اینکه من برای کار خود حقوق می‌گیرم، امری بسیار عجیب است، آیا ایران با قانون اساسی خود می‌تواند چنین امری را (دریافت حقوق از ارباب - م) جاری کند؟"

راستی، با طرح این موضوع ما وارد مسئله‌ای شده بودیم که ایران در آن روزها (مارس ۱۹۰۷) با آن مشغول بود:



نورمحمد یکی از فضلاء ایران

حوادث روسیه در زمستان ۱۹۰۵ روی جرات و جسارت ایرانیان اثر بخشیده بود و در پشت درهای بسته، بسیاری از محافل ایرانی سخن از تشکیل مجلس نمایندگان ملت به زبان می‌آوردند. این سرو صداها زمانی بالا گرفت که روحانیت که دیگر از حمایت مالی صدراعظم برخوردار نبود، به مخالفت با حکومت برخاست و این شعار را مطرح کرد که در قرآن اندیشه‌ی تشکیل پارلمان پیش‌بینی گردیده است. استناد به قرآن، مانند آیه‌ی ۳۶ از سوره‌ی ۴۲ که در آن سخن از "مشاوره" بمیان آمده است، مرتب وردزبانهاگشت\*.

هنگامی که ملایان در اواسط ژانویه‌ی ۱۹۰۶ از تحصن‌گاه خود یعنی حضرت عبدالعظیم به تهران بازگشتند، یکی از درخواست‌های اصلی آنان تشکیل "عدالتخانه" بود و چون شاه به آنان کتبا "قول تشکیل آن را داده بود، لذا از آن زمان به بعد روحانیون با تمام قوا، خواستار اجرای قول شاه بودند. عین‌الدوله صدراعظم بمقابله با آنان برخاست و به‌زور متوسل شد و شروع به دستگیر کردن افراد کرد. هنگامی که در ۱۲ ژوئیه‌ی ۱۹۰۶ بازداشت یکی از این افراد به‌ناکامی گرائید (۱)، جنگهای خیابانی در گرفت و این سبب شد که حکومت تاکتیک خود را سریعاً تغییر دهد، از جمله آنکه روزنامه‌ی رسمی "ایران" در ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۹۰۶ (که تاریخ ۱۲ ژوئیه را داشت) اسانامه عدالتخانه را چاپ کرد و آن را اعلان نمود.

این اعلان که مخلوطی از مسائل مادی - حقوقی و فقهی بود، عملاً نشان می‌داد که با عجله تنظیم گشته و بسیار سطحی و صرفاً "برای هدف‌های سیاسی است و لذا مورد استقبال کسی واقع نگردید.

(\*) - سوره ۴۲، آیه ۳۶: آنانکه اجابت نمودند پروردگارش را برپای داشتند نماز را و گارشان مشورت است، از آنچه روزی دادیم بآنها میان خود انفاق می‌کنند، سوره ۳، آیه ۱۵۳: پس برحمتی از خدا، نرمی کردی با ایشان و اگر به گوئی سخت دل بودی، از دور تو پراکنده میشدند، پس درگذر از ایشان و آمرزش خواه برای آنها و در کار با ایشان مشورت کن و چون عزم کردی، به خدا توکل کن و خدا توکل‌کنندگان را دوست دارد، سوره ۳۹ آیه ۱۹: آنان که طاغوت را پرستیدند ولی بعد بخدا بازگشت کردند، ایشان را مؤذگانی است، پس مؤذبه‌دهندگان مرا، آنانکه سخنی را می‌شنوند، پس پیروی می‌کنند خوب‌تر آنرا، ایستادگسانی که خدا آنان را هدایت کرد و آنها صاحبان خرده‌امی باشند.

(۱) - منظور اقدام به دستگیری شیخ محمد واعظ در جمادی الاول ۱۳۲۴ قمری است - م.





شاهزاده عین‌الدوله  
صدراعظم ایران در سال انقلاب ۱۹۰۶. وی هنگام جنگ در ۱۹۱۵ نیز  
رئیس‌الوزراء ایران بود.

روحانیون که به سبب قتل یک سید (۱) در جنگهای حایانی بسندت تحریک شده بودند، با ختم تمام شهر را ترک کردند و عازم هم گردیدند و بدنبال آن مردم که رهبران خود را از دست داده بودند، به سفارت انگلیس فرار کردند (۲). مشیرالدوله وزیر خارجه که مناسبات خوبی با روحانیون داشت، مأموریت یافت که به قم برود و با آنان به مذاکره پردازد. از آن بعد تحولات سریعاً "آغاز شد، ملاها دیگر عدالتخانه نمی خواستند، بلکه اعلان کردند که تحت عنوان عدالتخانه "مجلس نمایندگان ملت" را می فهمند. پس از سقوط عین الدوله و انتصاب مشیرالدوله وزیر خارجه بصدارت عظمی، نامبرده نواست شاه را وادار کند که در روز ۵ اوت ۱۹۰۶ (روز تولد شاه)، مجلس نمایندگان ملت را که انتخاب آن از طریق صنفی صورت باید می گرفت، هدیه دهد و باین ترتیب بدون آنکه نیازی به رفتن به قم باشد، صدراعظم توانست که ملایان را از قم به تهران آورد و مردم را به ترک سفارت انگلیس ترغیب بنماید. روزنامه‌ی رسمی "ایران" نیز در تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۰۶، در کنار اعلان انتصاب مشیرالدوله بصدارت عظمی، فرمان تشکیل مجلس نمایندگان ملت (منظور فرمان مشروطه است - م) را اعلام کرد.

روحانیون پس از صدور آن فرمان به تهران بازگشتند و شاه آنان را نزد خود پذیرفت. پس از چند روز اولس جلسه‌ی مقدماتی تشکیل شد و مناقشات خاتمه پذیرفت و آن مجلس نیز پس از مذاکراتی به جلسات خود با گفتن زنده‌باد اعلیحضرت و زنده‌باد مشروطه پایان داد. اندکی بعد شاه کمیسیونی را مأمور نوشتن نظامنامه‌ی انتخابات کرد. حاصل کار این کمیسیون تدوین نظامنامه‌ی انتخابات برای پارلمان ایران بود که آن نظامنامه در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۹۰۶ از سوی شاه امضا شد و در ۲۰ سپتامبر روزنامه‌ی رسمی "ایران" و دیگر روزنامه‌ها آن نظامنامه را اعلان کردند. برطبق این نظامنامه ابتدا اهالی تهران نمایندگان خود را برگزیدند و در ۷ اکتبر ۱۹۰۶ مراسم افتتاح مجلس در قصر سلطنتی تهران با حضور شاه و هیئت‌های دیپلماتیک برگزار گردید.

(۱) - منظور قتل سید عبدالحمید طلبه است - م.

(۲) - رفتن مردم بسفارت انگلیس جنبه‌ی تحصن داشت نه فرار - م.

مجلس جدید بزودی کار خود را شروع کرد. همانگونه که تمام نهادهای جدید به علت نیاز مالی حکومت بوجود می‌آید، در این مورد نیز اولین وظیفه‌ی مجلس یافتن چاره‌ای برای تهیه پول جهت تأمین مخارج حکومت بود. حکومت برای عقد قرارداد اخذ قرضه از روسیه و انگلستان با آنان مذاکره می‌کرد ولی پارلمان این قرضه را رد نمود و تصویب کرد که مخارج دولت از طریق اخذ قرضه از داخل کشور تأمین شود و انجام آن بعهدهٔ "بانک ملی" گذاشته شود. در ۴ دسامبر ۱۹۰۶ این مصوبه‌ی مجلس منتشر گردید و برای انجام آن از مردم تقاضای کمک مالی شد.

پس از انجام این وظیفه فوری، کار دیگر مجلس تعیین حدود صلاحیت خود در محدوده‌ی قانون بود و این کار را از راه تدوین قانون اساسی انجام داد و آن قانون که پس از مذاکرات زیادی تدوین گردید، در ۳۱ دسامبر ۱۹۰۶ از سوی مظفرالدین شاه و ولیعهد محمدعلی میرزاتوشیح شد.

این آخرین قانونی بود که به توشیح مظفرالدین شاه رسید. در ۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۷ امرگ به‌زندگی او پایان داد، گوا اینکه از مدت‌ها پیش به قدری بیمار بود که با معالجات دکتر دامش (۱) (از اهالی گوتینگن (۲)) موقتا "به‌زندگی ادامه می‌داد". در ۱۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۷، ولیعهد بنام محمدعلی‌شاه تاجگذاری کرد و به‌مقابله با مجلس برخاست. اختلافات (بین شاه و مجلس - م) زمانی تشدید شد که وکلای تبریز وارد تهران شدند و خواسته‌های دیگری را مطرح کردند. آنان معتقد بودند که قانون اساسی دارای نواقصی است، زیرا تنها در آن حدود صلاحیت مجلس قید شده است، در حالی که آنان می‌خواستند که حدود اختیارات شاه نیز در قانون معین شود. از طرفی شاه نیز اعلان می‌کرد که با اینکه ایران دارای پارلمان است، ولی بهیچوجه این کشور را نباید دارای رژیم مشروطه دانست. این اختلافات منجر به بروز بحرانی موقتی شد و برسر لفظ مشروطه مبارزه درگرفت و سرانجام شاه در ۱۱ فوریه ۱۹۰۷ آن عنوان را برسمیت شناخت و ایران دارای رژیم مشروطه گردید.

.) - Dr. Damsch

:.) - Göttingen

از شهرهای آلمان.



پروفیسور، دکتر دامش از گوتینگن که در سالهای ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ بعنوان پزشک، زندگی مظفرالدین شاه را در تهران طولانی تر کرد. سابقاً "در ایران مرسوم بود که پس از مرگ شاه تا وقتی که ولیعهد (که اغلب حکمران آذربایجان بود و ۱۰ روز طول می کشید تا از تبریز به تهران برسد) به تخت سلطنت جلوس کند، اغتشاشاتی رخ می داد، ولی پروفیسور دامش با معالجات خود بقصدی زندگی مظفرالدین شاه را طولانی کرد تا ولیعهد توانست به تهران وارد شود و نامبرده از این لحاظ خدمت مهمی برای ایران انجام داد.